

شیرکو بیکیں

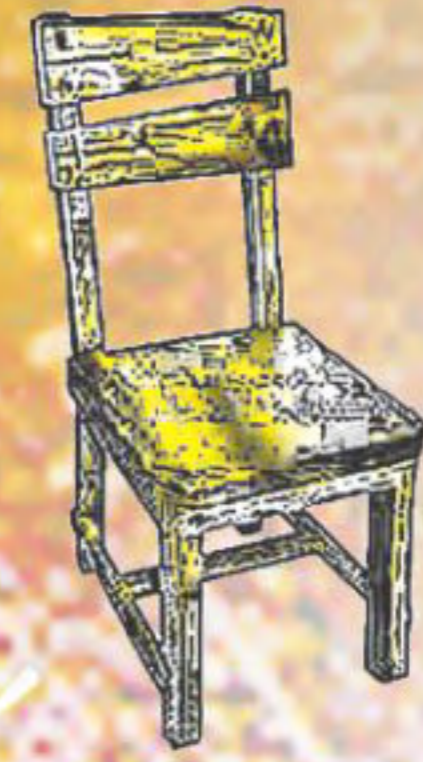


نثر مفتوح

مندی

ترجمہ سپامہ دھانوارا

Sherko Bekas
The Chair



T. by Syamand Shaswari

انتشارات چاپ و پخش سردهم

2013



شیرکو بیکس

نشر مفتوح

صند

ترجمہ سیامہ نڈشاواری

این کتاب ترجمه‌ی یکی از آثار

شاعر بزرگ کُرد

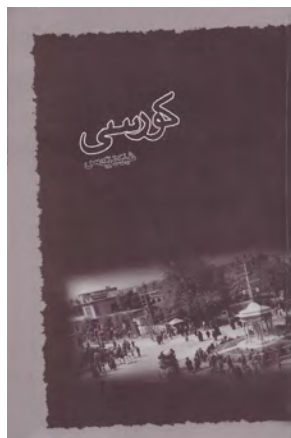
شیرکو بیکهس به نام

صندلی

(کورسلی)

که در سال ۲۰۰۵

منتشر گردیده است.



شیرکو بیکهس بیش از نیم قرن است در صحنه‌ی ادبیات پیشرو کُردی بعنوان شاعری نوآور حضور چشمگیر داشته و آثار بدیع فناپذیری بالغ بر ۴۲ دیوان شعری خلق نموده است. این آثار اخیراً در یک مجموعه آثار هشت جلدی بزرگ جمع آوری و به چاپ رسیده است.

اسم کتاب: صندلی

نویسنده: شیرکو بیکهس

ترجمه: سیامند شاسواری

موضوع: نثر مفتوح

امور هنری: سیامند شاسواری

نوبت چاپ: چاپ اول - ۲۰۱۳

مؤسسه چاپ و انتشارات سَرْدَم

کوردستان - سلیمانیه



www.serdem.org

شیرکو بیکس



سند

شیرکو بینکس

صینکری

”

“

دریک نثرِ مفتوح:

شعر

قصه

نثر

نمایشنامه!

انتاهای ضروری

خواننده عزیز!

قبل از اینکه این نثر مفتوح را بخوانید، لازم دانستم به این نکته اشاره بکنم که در این اثر جدیدم، کوشیده‌ام در یک زمان شعر و قصه و نثر و نمایشنامه را، هر کدام با خاصیت‌های جوهری خود، در کنار هم قرار داده و یک محور و یک ایده از ابتدا تا نهایت همه را همچون نخ و دانه‌های یک گردنبند به هم گره می‌زنند. بدین‌معنا که این اثر، یک ژانر یا یک هنر را در بر نمی‌گیرد. در جاهایی شعر را می‌بینی و در مقاطعی دیگر نثر و در قسمی دیگر قصه و در مرحله‌ای هم نمایشنامه و حتی ریپرتاژ ژورنالیستی و دیالوگ عادی و کلام محض هم در آن جای می‌گیرد.

اما معلوم است که فضای حاکم و تصویر حاکم، زبان مجازی شعر و سبک و خیال شعری است. در نهایت با جمع شدن عموم عناصر نوعی از رمان پدید می‌آید. حکایت خوانی و بازگویی رویدادها اسلوب این نثر مفتوح است. تا آنجاییکه من اطلاع داشته باشم، در این سطح وسیع و، با این حالت درامی و با جمع شدن خصوصیات هر کدام از این هنرها و حرکت آنها بر یک محور و در یک تکست ادبی، پیشتر در ادبیات ماو وجود نداشته و نوشته نشده است. در رابطه با ادبیات مجاور و جهانی هم مطمئن نیستم و نمی‌دانم، که آنرا برای منقدین می‌گذارم. همچنین ایده‌ی اصلی تکست هم جدید است و تا آنجا که خود مطلع باشم قبلا به سراغش نرفته‌اند. اما در همان

حال این اثر هم ادامه یا کوششی بیشتر است برای پیشبرد و تطورِ همان تجربه‌ای که مدتهاست با آن در فعالیتیم. یعنی کارکردن و کنکاش در خاطرات و ذاکره‌ی کُرد و تاریخش. حالا از طریقِ بازخوانی جغرافیایِ همی نقشه‌اش باشد یا از طریقِ حافظه‌ی یک شهر، همچنانکه در این اثر مشهود است و با یادبودها و حافظه‌ی خود من هم آمیخته می‌شود. از طرفی بسیاری کلمات را در داخلِ این اثر گنجانیده‌ام که قبلاً فقط در فرهنگ لغت‌های اساتیدی چون "هزار و نبیحی و شیخ محمد خال و گیو موکریانی" دیده می‌شدند. به داخلِ نثرهای ادبی حلول نکرده‌اند. همچنانکه خود نیز مثبوقید از "دره پروانه" به اینطرف با اینگونه کلمات کار کرده‌ام.

عزیزان!

حافظه‌ی داخل این اثر، بررسی شعری و هنری این تکست، محور آن شهر سلیمانیه است. به کلامی دیگر چند مفصل ترکیب تاریخی این شهر است، یا یادبود و آمیزه‌ی زندگی خود من هستند. معلوم است که مکان و اسامی در آثار من سطح وسیعی را در بر گرفته‌اند. راستش من بدون استفاده از سه عنصر طبیعت و اسم و مکان نمی‌توانم بنویسم. شاید قسمی از آن اسامی در نزد نسل جدید این شهر و خارج از مرزهای اجتماعی و سیاسی و فرهنگی این منطقه ناشناخته باشند، یا در نزد آنهایی که سنشان پایین است وجود نداشته نباشند. زیرا بود که من ضروری دانستم به‌مراه اسامی بسیار شناخته شده، دیگر اسامی را در پاورقی توضیح بدهم.

شیرکو بیکس، سلیمانیه، ۲۰۰۵/۶/۲۵

منِ نگارنده‌ی این سطور دیر زمانیست،
در این شهر، همچون «باد»ی واله و شیدا
پا برهنه، یک لا قبای سرگردان،
در رفت و شدم، گاهی شعر می‌شوم و
مست و لولِ میخانه و، باری دیگر،
قصه‌ای قد فمیده در خلوتی صوفی‌گونه می‌گردم،

یا به گناهی بی پناه، یا به نثر
بی لانه‌ی آن دشته‌ها، یا فود نمایشنامه‌ی
برگریزان تبدیل می‌گردم. تنهاییم زاغی است ضعیف
و گردن کَل، هر روز در قهوه‌خانه‌ای نمود
بر یک صندلی فسته،
بر یک صندلی پیر گوشه‌گیرِ تک و تنها،

فروید آمده، می‌نشیند و دستِ اضطراب
به زیرِ چانه‌ی یاد و پی در پی
همچون سیگار، مرا می‌کشد و،
صندلی به سفن در آمده، دودِ منجم با زبانی
فاکستری، بر دَر، یا خود روی دیوار،
روی زمین، یا خود بر پیکرِ یک رهگذار،

هر آنچه را او بگوید، می‌نویسد!...
یک صندلی کوتاه قدِ پا به سنّ و
دوست داشتنی، پیشانی پهن و
دست‌هایش قلمی و کتف باریک
درحالیکه هنوز هوشیار است و به‌خود،
یک پایش کمی می‌لنگد و

ظاهرش زهردنیو و مویش ریفته،
اما در کمال سلامتی
مفصل‌هایش آهیفته!
یک صندلی آشفته و مشوش.
به اندازه‌ی زیرسیگارِ پر از تهِ سیگار
بیموصله است و

وقتی نگاهش می‌کنی
انگار پاره ابری کوچک و غمگین
بر فرازِ «سَیوان»^(۱) است و
لکه‌ای بر دیدگانش.
هنگامی هم گوش بر سینه‌اش بگذاری
چنین احساس می‌کنی

۱- گورستان و از تپه‌های اطراف شهر سلیمانیه.

صدای رومش همچون تنش
تفتیده می‌شود و مُدام
انگار در ننوی آتش است.
همین صندلی آشفته
سالهای سال است میهنش
این قهوه‌فانه‌ی کوچک است و

فیالش هم همچون دود و فاکستر
در صدای جوشش بی آراجِ سماور و
در بفرای رنجِ برباد،
یا در سیاهیِ عُمرِ
آتشدان است!
این صندلی

از اصل و اساس

پسرِ پسرِ

درفت گردویی نقشبندیِ نامدارِ اورامان است.

پدر بزرگش به وقت خود

پیکرتراشِ روی تخته بود

اندازه‌ی باران زیرک و ماهر و

همانند تنگه‌ی رو به «باد» هم
فاموش و آرام.

نقل می‌کنند:

این پدر بزرگی پیکرتراش

برای عروسی سردارِ اردلانی و

فاتون ماه شرفخانِ همسرش

از قطعات پیکر خود
همچون سوغات
تخته نردی، شطرنجی قهوه‌ای رنگ و
چوب سیگاری دراز برای سردار و
به همراهش
چند شانه نایاب و

گیره‌ی مو و
بادبزنی ظریف و
یک جفت دمپایی چوبین زیبا
برای ماه شرف، برای «ماه»
میر به ارمغان فرستاده بود.
نقل می‌کنند:

وقتی این درفتِ گردو می‌میرد و
با اولین جهان خود وداع می‌گوید
هرچه درفت و هرچه گُل و نئ موسیقیدان و
دارکوبِ کَنده‌کار و
رنگین کمانِ نقاش است، همه باهم
در سوگش، همچون آرامان از تهِ دل می‌گریستند!

نقل می‌کنند:
هنگامیکه به آن دنیا هم میرسد
بر کنارِ رودخانه و در میانِ دو آبادی
برای مردمِ آن منطقه
به ستونِ فقراتِ
پُلی بزرگ تبدیل می‌شود!

اما دیگر
بازی زمانه چین است و
در این زمان کسی نوه‌اش را
در این قهوه‌فانه‌ی کوچک
نمی‌شناسد و میفهای آزار در داخلِ سرش
همچون نبض می‌زند و

همچون بیموصلگیِ عُمرِ دراز
پلکهایش پایِ پیچِ بینگیِ زدن است.
یک صندلیِ بی آرام است
گاهی جایش را عوض می‌کند
از این گوشه به آن گوشه و
از این طرف به آن طرف

اما هرگز
نه به فیابان می‌رود و
نه به بازار می‌رود و
تنها از مکانِ خود
به اطراف نگاه می‌کند و، بفاطر زندگی و
زنده ماندن، آغوشش بر روی همه کس باز است!

در سایه‌سار پوستش تلخ و پروکیده، چشم‌هایش
 ضعیفتر. در آفتاب پوستش روشن، همانند
 استکانی کمر زرین می‌فندد و هر وقتی هم
 شعری بر او بنشیند آسوده است. در کوران و
 برف و سرما، دست‌هایش بی دستکش و، پاهایش
 بی جوراب و تنها دوشکچه‌ای از سوازنهای سرما

مماظتتش می‌کند و نه شکایت و
نه تقاضا و نه عصبانیت و نه غرولند، هیچ ندارد!
تنها چیزی که در دل او عقده شده
در این مکان، هیچ زنی را نمی‌شناسد و
روزی به آغوشش نمی‌آیند و
همراهی در میانِ رعنايانِ جنس مخالف ندارد!

شبها تنها خود و چند عددی از صندلی‌های دوروبر
 کاناپه‌ای عثمانی کلاه بر سر و، یک صندلی فراری
 سنندجی با ظاهر متخیر می‌مانند و باهم
 مکایت زندگی و گذشته را از بیخ و بُن
 مادری یا پدری، از برگ‌های دلداری یا غمهای خزان و،
 از بریده شدنِ تنشان، برای همدیگر باز می‌گویند.

هر شب، مجلات و روزنامه‌هایی که بر رویشان
جا مانده، یکی یکی می‌فروانند.
این صندلی نجیب زاده، از وقتیکه
به این شهر آمده هزاران نفر را شناخته است.
چند آشوب و مرافعه و چند دُکان و
چند فانه و چند گردبادِ زمانه و

سروصدای صدا و سیما و
بلندکردن و فرودآوردن و چند آشوب و
بیرون راندن و پرت کردنِ دنیا را دیده است!
در یک شبِ سفید و ساکتِ زمستانی
صندلی غمگین نقل کرد:
من روزگارِ کاشته شدن و کودکی خود را بیاد ندارم!

در رابطه با نژاد بسیار دوره شاید گردبادِ رئیسِ عشیره،
یا امواجِ بلند رودخانه‌ای مادر بزرگِ دوره،
یا در اصل هر کلوخِ بیخِ سنگی
اولین کس تاریخِ من باشد!
اما، گاه نونهالیم
دو یادگار، همچون دو رؤیای اندر خواب

در درون آینه‌های خیالَم مانده‌اند و زایل نمی‌شوند.
 بسیار باریک بوده، لاغرِ لاغر
 در یک هفته دو سه بار
 «باد»ی ولگرد با موهای آشفته از ته درّه
 با صدایی جیغ مانند، «باد»ی هرزه
 که از دودِ چوبِ سیگارِ چوبِ بری فرار می‌کرد

جرأت نداشت مقابل او سر برآورد
اما چنان مرا ضعیف انگاشته بود
که هر بار گردنم را می‌گرفت و
به نموی مرا می‌پیچاند که
تا سرم بر زمین سخت نمی‌خورد
دست از سرم بر نمی‌داشت!

من، سنگدلی آن «بادِ» هرزه و ترسو را
هرگز از یاد نمی‌برم.
اما، پروانه‌ای بود
به رنگِ سیاهِ قمرانی
بالش با خال‌های ریزِ بسیار سفید تزئین شده
نازک و لطیف

هر باره صیماگان
دقیقا بعد از رسیدنِ شبنم، او هم می‌رسید
بسیار آرام، متی جوانه‌ام او را احساس نمی‌کرد
روی شان‌ام می‌نشست و
– صبح بخیر!
– صبح بخیر!

فبرِ باغ؟ وضعِ تاکستان؟
افبارِ آب؟! احوالِ درخت و جنگل؟!
از او سؤال می‌نمودم.
او هم هر باره می‌گفت:
_ تا زمانیکه بادِ سیاهِ خوابیده و تَبَرِ هم
گم و گور است، وضعِ دنیا خوب و فوش است!

تنها یکبار
وقتی آمد
آشفته بود، از نرسش، بالش به پرزهایم گیر کرد
اولین بار بود صدای مویه‌ی پروانه را بشنوم!
اولین بار بود پروانه‌ای را بینم آرام نباشد!
گفتم: چه شده؟!

گفت: از آواق^(۱۳) و میانِ شن و خاک و از مملکتِ
 عوجاج^(۱۳)، از آن پایین، عاگول^(۱۴) بر سر
 با هزاران سیاه باد، رسیده‌اند و
 هر چیز که قد کشیده است
 به شکل یک گردنبد
 یک «بسم‌الله» بر گردنش می‌آویزند!

۲- بیابان.

۳- گرد و خاک شن و صحرا.

۴- یک نوع خار بیابانی.

سپس آنرا قطع می‌کنند!
متأسفانه آفرین باری بود پروانه را
بینم و ندانستم چی بر سر او آمد؟!
در کودکی من هیچ لذتی از
آب و از هوا و از آفتاب هم ندیدم،
انگار شافهای سرگردان بودم و

خودم هم نمی‌دانم که چگونه بزرگ شدم!
هنگامی هم نوجوانییم با زرق و برق به سبزی زد
از پنجره‌ی برگ‌ها با موه‌ای شب‌نم زده
به چشم چرانی با دفترها پرداختن و
دفترِ همسایه با سینه‌های برجسته
تنِ سفید و صاف

دفتَرِ گِیلاسِ یَلکِ سرخِ،
گوشه‌هایش مزین به گشواره‌ی سبزِ آویخته
تا رویِ شانه و گردن.
یا آن دفتَرِ عیارِ هلوی بامال
کُرکِ بر زیرِ زنفدانش
یا دفتَرِ قیسیِ شانه سوخته

در زیر آفتاب...
آنکه مملهی مهتاب شده
برای عاشقان
کوچهی بن بستِ بوسهی ولگرد گشتم و
به سایهی مست و سرفوشِ تلوفورانِ
بعد از بوسه و هماغوشی تبدیل گردیده!

در آن هنگام تنهام، تنهای نیرومند و
اشتیاقِ آرزویم در شافهام جوشش آبدار
انگار برگ‌هایم بارش کنند با هزار دهن.
یا خود آینه‌ی قهقهه‌ی زهر و رودخانه
درختهای ماده را به سستیغ کوه و
در آمیزشِ شبانگهان

انگشتانِ دست و انگشتانِ پاها و
 چشمهایمان، مشتعل گردیده و
 به شمع تبدیل می‌گشتند!
 چقدر قمری، چندها کبوتر چاهی
 آوازِ صدایشان را برای یادگار به قلبم آویفتند
 چه‌ها ستاره، با حرفهای جیک جیک

بر شافه و برگ‌های من شعر نوشتند.
بهنگام سیامت، بازوانم را برای رقص دفترانِ شهر
آرام آرام می‌گُستردم تا شتابِ رقصشان
گرم‌تر و بیشتر گردد.
تا زیبایی
رو به بالا پر بکشد

من سریعتر آنها را می‌جنباندم.
یادم نبود! پدرم تعریف کرد و گفت:
– شما هنوز قنداقپیچِ برگ‌ها بودی
که مادرت را سیل بُرد
یک دایه‌ی درخت انجیر برایت آوردیم و
شیرت بداد تا نمیری!

پدره می‌گفت:

از آن درفتِ انجیر دو برادر نازنین داری
 متأسفانه در «جاسنه»^(۵) بمب افکن یکی از آنها را
 کُشت و دیگری هم به «هانه گَرمَله» کوچ کرد
 با دفترکی از درفت گَردو ازدواج کرد،
 اگر درست بیاد بیاورم

۵- جاسنه و هانه‌گرمَله از دهات اطراف سلیماننه نزدیک شهرک دکان.

«احمد مختار»^(۶)

پسرِ اولِ آن خانم میباشد!
پدرم تعریف کرد و گفت:
بعد از مرگی «عنبرِ فاتون» بود
در عنفوانِ شافه و ساقه و برگ بود
تابستان بود، یکبار «مولوی» گذرش

۶- از شاعران مشهور کوردستان.

به زیر سایه‌ام افتاد
غمگین... غمگین
همینکه بر سنگ جلو فانه‌ام نشست
هنگامیکه شروع به نوشتن کرد
دو قطره بر کاغذ چکید.
بعد از آن هم

دیگر هرچه پیشمِ گردو و برگ‌هایم
فروهشتند و گریه سردادند!
پدرم از زبانِ پدرِ بزرگم تعریف می‌کرد
شاید درختی وجود داشته باشد، پیش فدای نجار
برای نمونه بشود بیست چیز از آن ساخت، اما
تنها اولین قسمه آن، چه از آن ساخته شد،

همان یکی روحِ ماندن در او هست و آنهای دگر
به هر چیزی تبدیل شوند، روح جامد هستند!
هر باره پدرم می‌گفت:
مای درفت و درفتزار
فدای اولمان طبیعت و
فداوند دوممان درودگر است!

فداوند اول ما را می‌پروراند برای دوم
 دومی هم از حالت درخت رومی دگر
 در جسم تخته‌ی ما ملول می‌دهد و
 تخته هم به هزاران چیز تبدیل می‌شود!
 وقتی پدرم این گفته‌ها را برایم نقل می‌کرد
 خود ستونِ داخلِ مسجد شده‌بود!

آنهم زنِ دویمِ پدرم، زنِ پدرم
 کُنده‌ی قصاب شده و
 آنهم فاله‌ام، تفته سیاه گردیده و
 در اتاقِ کلاسِ اولِ مدرسه‌ی ابتدایی «تاویله» آویزان
 است. آنهم عمویم که رفه‌ی دکانی شده و
 گردوهای تنِ خودش را رویش گذاشته‌اند.

آنهم عمه‌ام در یک فانه پنجره‌ی اتاقی شده
 رو به آفتاب. آنهم فواهرِ کوچیکم، آبله او را
 کُشت و اکنون به نوردی نازنین تبدیل شده و آنهم
 شوهرش، همسایه‌ی دست راست، وقتی با زن
 چهارم‌ش عروسی کرد، از هشتاد هم گذشته بود و
 اکنون الوارِ سَقَفِ توالت شده و همسایه‌ی دستِ

چپ هم که نگهبانِ تاکستان بود، تفت‌هی پرچینِ
باغ شده و همراهانِ پدرم هم: یکی صندوق لباس و
گردنبند و مهره‌های زنی زیبا.
آن دیگری هم که تا بفواهی یاوه‌سرا و
بیهوده‌گوست، اکنون ستونِ جلوِ آسیاب گردیده.
یک آشنای قدیمی هم داشتیم که فیلی دراز و

بسیار هم فیرفواه بود، آنروز او را دیدم در میانِ
 دو کویچه‌ی «ملبیه» او را تیرِ چراغ برق کرده بودند.
 از نوه‌ی درفته‌های گردو
 دو عموزاده‌ی مست و سرفروش هم داشتیم
 که اکنون اضلاعِ عمودیِ چهارچوب در
 میخانه‌ای گردیده‌اند در داخلِ شهر.

از همان تیره‌ی ما یک عاشقِ دیوانه هم داشتیم
مدام قدم می‌زد، ناآرام و پریشان و،
همچون دُمِ جنبانک بود و آنروز او را دیدم؛
تخته‌ی تابِ تاببازی شده بود.
دو دلداری‌واله و شیدا در باغی!
چه می‌شوی؟ سرنوشت است. از تو چه چیزی

می‌سازند؟ سرنوشت است.
بیاد دارم نُورُسی شلوارپوشِ مو زردِ روزنامه‌نویسِ
سامل نشین، وقتی راهش از کنار ما می‌گذشت
می‌خواست رپرتاژی زیبا
درباره‌ی هر دو زندگیِ درخت
برای روزنامه‌اش بفرستد

که اسمش «پیشِ دریا» بود.
هر درفتی را که می‌دید از او سؤال می‌کرد:
بعد از این زندگی کنونی نزد درودگرِ خداوند
تو دوست داری چه بشوی؟
یکی می‌گفت: من دوست دارم
قفسه‌ی نمایشگاه کتاب بگردم!

یکی دیگر: به میزِ توالتِ اتاقِ دفتری.
یکی دیگر: به قفسه‌ی کاسه و بشقاب.
یکی دیگر: به قابِ یک تابلوی نقاشی شده.
یکی دیگر: به میزِ وسطِ یک کاباره.
یکی دیگر: به تفتِ خوابِ زن و مردی.
یکی دیگر هم گفت دوست دارم بلم بشویم.

از کنار هم درفتِ گردویی که تا آن هنگام مشغول تیمار کردن زخمهای دو انگشتِ دست راستش بود، به ناگه گفت:

منهم بفاطر اینکه با او بسیار صمیمی هستیم دوست دارم پاروی داخلِ بلمِ بشوم.

یک درفتِ هشتتینه^(۷) شافه هم بگفت:

۷- هر چیزی که از هشت قطعه ساخته شده باشد.

دوست دارم نردبامی هشت پله بشوم.
 درختی صاف بگفت: من به چوبِ دستِ نداف.
 هشت نُه درختِ فواهر و برادر هم گفتند:
 ما آرزو داریم تفتنی صحنه‌ی تئاتر بشویم.
 درختی تپیل هم بگفت:
 امیدوارم تفتنی نان پهن کردن بشوم.

درفتی لاغر و مردنی ابراز داشت:
دوست دارم چهارچوبِ در بشوم.

عجیب اینکه، در نهایت، بعد از چند سالی که
گذشت، آنکه آرزو داشت نمایشگاه کتاب بشود
کمِ وسایل شد و آنکه می‌خواست تفتِ فوابِ
زن و مردی بشود، بفتش یار نبود، تفته‌ی

مرده شویفانه گشت و آنکه فواب می‌دید بلم
شود، تابوت مسجد گردید. آنکه آرزو داشت
پاروی بلم گردد، چوب اعدام شد!
در آن ردیف من آخرین نفر بودم
که نَورسِ روزنامه‌نویسِ بیگانه نزد من رسید
وقتی که دید شادمانم و

به رویش می‌فندم و
تعدادی هم گردوی تازه رس خود برایش آورده‌ام و
تعداد زیادی شعر رمانتیک هم از مفضل
دیگر از تنه‌ام بالا آمد و
در میان دو شاخه‌ام نشست.
دهها سؤال از من پرسید

تا به اکنون سئوال‌هایش را بیاد دارم
اولین سؤال: و تو آرزومند چه هستی و می‌فواهی چه
بشوی؟! **ج:** میزِ اتاقِ شاعری!
س: آیا عاشق هستی؟!
ج: نگاه کن آن دفترِ درختِ انار را در آنطرف،
اما پرچینِ تمشکِ پدر و مادر و برادرش

راه بر ما بسته‌اند. شبی فرصتی دست داد و
نزدیک بود دستم به دستش برسد که به ناگاه
فار پدر پیدایش شد و به زیر پایم فرو رفت!
س: اما او چی؟ او دوست دارد چه بشود؟
ج: دوست دارد گر من میز شاعری شدم، او هم
صندلیم بشود!

- س: در کجا؟ کدام روستا؟ کدام شهر؟
- ج: راستش را بخواهی، سلیمانیه!
- س: اگر میز هیچ شاعری نشدی؟!
- ج: نشانه‌ی بدبختی من است! اما چاره چیست.
- س: خوب، نظرتان در مورد صندلی پلاستیکی چیه؟
- ج: راستش را بخواهی بی اصل و فصلند. هیچکس

نمی‌دانند اینها از کجا آمده‌اند! فقط جسم هستند و روح ندارند!

س: در حال حاضر به چه موزیکی علاقه داری؟ یا خود صدای کدام خواننده را دوست داری؟

ج: فروش امواج و چهچه‌های کبک، گاهی هم به بلبل گوش فرامی‌دهم.

س: و شعر چه شاعری را بیشتر می‌پسندی؟
ج: مهتاب را و آنکه که بر برف شعر می‌نویسد!
س: آیا همه‌ی درختهای گردو را دوست داری؟
ج: فیر، هرگز. در می‌انمان هست بسیار فسیس
و ظالم است. می‌خواهند هرچه آب است، هرچه
آفتاب است، یا خود هرچه پرنده‌ی آسمان است،

از آن آنها باشد! همچون که می‌بینی زمین وسیعی را در اختیار داریم. جوی بعد از جوی و برکه‌ها را سرمایه‌کشند و سیر نمی‌شوند. به ثروت زیاد گردویشان می‌بالند و در میانشان هست از سه زن هم بیشتر دارد. از همه ترسناکتر هم، همانها هستند. با چوب بُرها دست به یکی کرده و آنها را

به نزد درفته‌های فقیر فرستاده و آنها را می‌کشند!
 سرپشمه‌ی پخاز^(۸) خود آنها هستند. سنگدلند و
 معنای بفشش نمی‌دانند. گوش به هیچ درفتی،
 سبزه‌ای، کسی فرانمی‌دارند!

س: چنانکه شما اطلاع داشته یا شنیده باشید، آن
 درفت‌های زورگو، در آینده، می‌فخواهند چه بشوند؟!

۸- چوبکی باشد که درودگران در میان شکاف چوبی که آنرا بشکافند بنهند تا
 زود شکافته شود.

ج: همچنانکه شنیده‌ام... قسم اعظمشان
می‌فروهند دَر و پنجره و صندلی و کمد اتاقها و قصر
شاه بشوند. یا به دکور دافلی تالارها.
تختِ زیرِ پای سلطان و پادشاهان، تختِ فواب و
گشتی آنها، ستِ اتاقِ ملکه و صولجان دستشان.
س: بسیار فوب، لشکرِ سیاه باد یا توفان سالی چند

بار بر شما مملهور می‌شوند؟

ج: در سال چند باری مجبور به جنگیدن می‌شویم.

زمستان سال گذشته، نیمه شبی، سوز-بادها از چهار طرف شبیخون زدند. با دفاعی جانانه به مقاومت پرداختیم، اما زیان هم زیاد بود.

س: چگونه زیانی؟

ج: ده دوازده‌تایی از ما کشته شد که پنج شش
تای آنها نوجوان بودند. سه تا از کُشته‌ها دفتر
بودند. زخمی هم زیاد داشتیم.

س: خوب بغیر از آفت توفان، دشمن دیگری هم
دارید؟

ج: بله، بله. اول آتش و بعد هم هیزم شکن‌ها

و همچنین آن آدم‌های ممیط کثیف کن که
 پسمانده‌های خود را جا می‌گذارند. پارسال بهار، در
 همینجا یکی از امزاب مهمانی گردشگری به‌راه
 اندفت.

یکی از رهبران‌شان شروع به سفخرانی نمود و
 می‌گفت این فاک بهشت روی زمین است و اینجا

مهد تمدن دنیا بوده و، می‌گفت وطن نور پیشمان
است؛ جالب اینجا است وقتی رفتند، بعدِ خودشان
زباله برای این بهشت جا گذاشتند و وطن را سطل
اشغال نمودند!

س: آخرین سؤال، شما کدام یک از این دو زندگی
را دوست دارید؟ زندگی در این طبیعت؟ یا زندگی

آفریده‌ی خداوند نجار را و چرا؟!
ج: این زندگی کنونی! راستش در اینجا سبزییم،
 در آنجا بی رنگیم و رنگمان می‌کنند. اینجا تر و
 آنجا خشکیم. در اینجا کاشته و یک پا هستیم و
 در آنجا اگر شانس با ما همراه باشد پاهایمان
 زیاد است و می‌گردیم و بیشتر دنیا را می‌بینیم.

یادهایم

در هنگامیکه درفت بودم، فکر نکنید
همیشه در بغلِ سبزِ دفتر بودم و
یا در میانِ رقصِ نقره‌فامِ ماه و برف
یا در میانِ بوسه‌ی نارنجی و شبِ قرمز
اناران و آرامشِ رنگ‌رنگِ بوده‌ام!

من بدونِ رؤیاهای انسان، مطمئن باشید
به گردویی پوک تبدیل می‌شدم و
بدونِ دوست داشتنِ بچه‌ها و انگشتانشان
بدونِ عشقِ زنان و لب و دهان و
تموجِ گیسویشان
هرگز قادر به زندگی نبودم!

آن انگشتان برای من شافه و برگِ دیگر بودند.
آن گیسوها برای من ساقه و میزِ دیگر بودند.
در عنفوانِ درخت بودن و بهنگامِ جنبشِ (هایبفش
اگر روزی می‌شنیدم
یک بچه‌ای در روستا زخمی شده
ساقه‌ای از من می‌شکست و

ردیفی برگم فرو می‌ریفت.
 گر مطلع می‌گردیدم که زنی سوخته و قربانی گشته
 است، من از اینجا زانویم می‌شکست و زمین گیر
 شده و امیدم متزلزل می‌گردید!
 آن هنگامیکه گشت و گذار و رقص و
 سیامت را کُشتند، رقصِ جمعی و نئی را کشتند...

آن ایامی که دستمال دستِ پیشاهنگِ رقص و
فریادِ شادی کسی پیدا نبود
روح ما هم در آن ایام فارغ و
نامیدی پناهگاهم!
در آن ایام اولین بار
به تنهایی و درد و غربتِ خود پی بردهم.

در ایامِ درفتیم
روز بود پُر از ملخ
پیشمانِ «گردو» را از مدقه در می‌آوردند!
روز بود پُر از دود
در آن نیستان، نفس کشیدن دشوار می‌شد
روز بود مه و میغ چنان بر هیکلمان می‌نشست

می‌گفتیم دیگر ممال است برفیزد و برود
شب بود تا بامداد برگ‌های مرده را می‌شمردیم
از ترسمان همدیگر را بغل می‌کردیم. در مقابل
پشمان آب را می‌کشتند. دارِ اعداء برای آفتاب
و «باد» برمی‌افراشتند. در مقابلِ پشمان درخت
پیرزن را از بالای کوه به پایین پرتاب می‌کردند تا

اعماقِ درّه. در مقابلِ پشمانمان به پناهای دفتر
تجاوز می‌کردند. رزِ مؤنث را تشنه نگه داشتند تا
جان داد و مُرد.

چه‌ها که نکردند؟!

ایامِ درفتیم گذشته بود

روزی رسید که شکافته شده، تکه تکه‌ام کردند و

فش فش به دنبال قاطر
 مرا کشیدند به شهر «ملیچه» و
 پیشِ فداوند درودگر بردند و
 مرا به صندلی تبدیل کردند.
نیمکت: فقط ارهی اول مشکل است. بعد از آن
 عادی است و عادت می‌کنی. خوب بعد از اینکه

صندلی شدی؟

صندلی سندیجی: هرچند بدبختی من بیشتر است
اما از ته دل گوش فرا داده‌ام. چون له شدن و
سرپشمنی آزارها یکی هستند.

نیمکت: امشب برای او. شب بسیار است.

صندلی سندیجی: من دوست دارم فرادا شب را برای



من اختصاص بدهید. زیرا مگر داستانِ فردوسی آن
آزارِ طولانی یا نفسِ مرا داشته باشد.
«مایِ صندلی از زبانِ تفته درفت را باز می‌گوییم و
از زبانِ درفت آب را تعریف می‌کنیم و زمان را به
داخلِ آن روزشمارهایی می‌بریم که به داخلِ جهنم
سقوط کردند.»

از زبانِ تفته شهر را بازمی‌گوییم.
 انسان را بازمی‌گوییم. از فاکستر جوانه‌ها سر
 می‌زنند و شکوفه‌ها می‌شکفند.
 «باد»ها به ابتدای وزشِ خود برمی‌گردند. آن
 سئوال‌هاییکه دزدکی یا آشکار کُشته شدند دوباره
 زنده می‌شوند. گذشته آرام آرام برمی‌گردد نه بفاطر

اینکه کاهِ کهنه به باد دهد.
یا در کنار کُشته‌ها بنشیند و برایشان گریه کند
بلکه، بفاطرِ اینکه اکنون و آینده را از خوابهای
خودشان مطلع سازد و آنها هم زیباتر و تازه‌تر
بیابندشان.

مایِ قومِ صندلیِ عُمرمان از

عُمرِ فداوند درودگِرمِان طولانی تر است.
مایِ صندلی نمی‌فواهیم
آن همه دیده‌ها و تجارب و فاطراتِ فود را به
داخلِ آتش ببریم. به همین دلیل قرار بر این
گذاشتیم هر شب یکی از ما مکایت دورانِ درفتی و
صندلی بودنِ فود را باز گوید.»

یک صندلیِ دیگر: پس کلامش را قطع نکنید!
صندلی: دو بار اینجا آمده‌ام

بارِ اول چه مدت اینجا بودم و چه روی داد و چگونه
مرا دستگیر کردند؟ آنرا برای بعد می‌گذارم.
قبل از اینکه بار دوم هم مرا پیدا کنند
پیش یک سمسارِ بازاری کرایه نشین بودم.

آنوقت هنوز تازه و بسیار محکم بودم
آرزویم سرخ و شکفته و امیدوار بود
چند باری صندلی عروس بودم
آن روزها فرشته‌ها در آغوشم می‌نشستند.
ماه و سیاره گشته و به من تکیه می‌زدند
امساس می‌کردم تخته‌هایم
دارند دوباره جوانه می‌زنند



پشمه‌هایم را روی هم می‌گذاشته‌م زیباترین خوابها را
می‌دیدم. بارِ دیگر شافه و برگ‌های آن گردوی قدیم
می‌شدم. نمی‌دانی آنگه که عروس رویت می‌نشیند
دست بر روی دستت می‌گذارد
ران بر رانت و یا
ساق به ساق می‌مالد، چه حالی می‌شوی؟!

نمیدانی، همین است که به یکباره ذوب نمی‌شوی
 از فوشمالی با عروست بسوی ابرها و اوج آسمان
 پرواز نکنی. آه، فدایا! از آن همه شادمانی و
 لرزش‌ها و تیرکشیدن و ارتعاش یک به یکِ مفاصل
 و تمامی جسمم را شعله‌ور می‌سافت! هرگز هرگز
 یکی از آن عروسها را از یاد نمی‌برم. وقتی نشست،

از زیر ساقِ سفید و تُپلی‌اش را با پایِ راستِ من
می‌فواراند. وقتی هم که فواست بلند شود من از
پشت با انگشتِ باریکِ درزِ خود پیراهنش را ممک
گرفتم. به ناچار دوباره نشست و در آخر هم تا
سیر از او نپشیدم، ولش نکردم!
فوب بیاد دارم دو نروز هم

مرا به تپه‌ی «یاره» بردند
«پیره‌میرد»^(۹) خود با دستهای خودش مرا
در ردیف بگذاشت.
خال‌های روی مچم را که می‌بینید؟
جای پنجه‌های دست او هستند!
اما یک نوروز دیگر

۹- شاعر و روزنامه‌نگار نامدار کردستان در اواسط قرن بیستم.

وقتی بالا رفتم از تعجب دهانم باز ماند
صندلی‌هایی را دیدم عجیب و غریب
ثروتمند و از خود راضی و
بعضی‌ها هم شاپو بسر.
آن نوز فیلی ترسیده
زانوهایم به لرزیدن افتادند و نفسم تنگ شد

دهنم فشک و مفاصلم به صدا درآمده بودند
 نشسته‌ی روی من «بیکس»^(۱۰) بود
 فیلی هم سنگین بود، تنم فیسِ عرق شده بود
 فوبی‌اش به این بود یک نسیمی از «گوییژه»
 می‌آمد و بادی به صورتم می‌زد و،
 همچون گذشته‌ی جنگل

۱۰- فایق بیکس، شاعر مبارز و پدر شیرکو بیکس.

فنگم می‌کرد
همینکه نسیم رد شد و به ناگه
«بیگس» بلند شد، مفاصلم گفتند شکر!
بیگس بطرفِ ردیفِ اول قدم برداشت
دو قدم آنطرفِ من، خود، قامتِ لهیب شد و
انگشتانش افگر سرخ!

راست مقابلِ «مستر ادمونس»^(۱۱) ایستاد و
«شعرِ بیست و هفت سال» را برخواند!
صدایِ شوریده‌اش توفان شد و
کلمات هم زبانه‌ی بلند آتش!
خودم دیدم «مستر ادمونس»

۱۱- مستشار انگلیسی در کردستان در سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۵.

لاک پست شد
سر به درونِ لاکش فرو برد،
رنگ بر صورتش نماند و صدایش ممو گردید
من ترسیده و بسیار ترسیده
گفتم اکنون چون صندلیِ اویم
تَبَر و پلیس بر سره میریزند و

از بیخ دستهایم را قطع کرده
پاهایم را می‌برند و به درون آتشم می‌اندازند!
اما فوب شد اتفاقی روی نداد
همچون گربه‌ای عصبانی، «مستر ادمونس»
یک دو صدایِ ناهمگون از گلپوش بیرون داد و
از تپه پایین رفت و

هیچ اتفاقی نیافتاد، غیر اینکه
صندلیِ ادمونس از زورِ عصبانیتش
یک اردنگی جانانه به من زد
که با صورت بر زمین نقش شده و
دو دندانِ پیشینم شکست!
بالای تپه فلوت شد

تنها صندلی‌ها باقی ماندند،
اما آتش هم همچنان شعله میکشید.
در آن هنگام از گردنهی «ویله‌ذر»
«باد»ی سرخ مو به تیهی «یاره» رسید
عقابی بر دوشش همچون برف
بالهایش گسترده، پشمان ستاره

بر دورِ سرِ «یاره» چرخ زدند
بر آتش دمیدند و
به آرامی فرود آمدند
«باد» گیسویش را به دورم پیچاند و
از زمین بلندم کرد.
عقاب بر من نشست و مرا بوسید و

به من گفت: غصه نفور
به دنبال من یک گردبادی می‌آید
صندلی ادمونس را برمی‌دارد و
باخود می‌برد و می‌برد و
تا به «جبل ممرین» او را می‌برد.
غصه نفور.

از آن نوع صندلی‌های ادمونس زنده نمی‌مانند
ولی شعر شجاع و صندلی بیگس
همیشه زنده فوهند مانند!
به بیگس نگوئید بهار است
او تاب ندارد زیبایی را در اسارت ببیند
به بیگس نگوئید گل آمده

و به او نگوید نرگسستان می‌فندد
او نمی‌خواهد گل در اتاقِ کوری و
نرگس زار را بدونِ آسمان،
هرگز ببیند.

او نمی‌خواهد رقصِ گل و
رقصِ آزادی و دلِ خود را

در یک افق ببیند!
بیگس می‌گوید: اگر بدانگونه نیامدند
نیابند بهتر است!
«بیگس» تو توفان یک تنِ پر از شکنجه و آزاری
اما بهاری در روح داری که از بهشتِ خدا زیباتر
است. ما آن بهار را با چشمِ آفتاب می‌بینیم و

با بینی بچه‌ها آنرا استشمام می‌کنیم و با گوش
 پیامبران می‌شنویم. بنگر که پروانه و کودکانمان
 بازو در بازوی عشق و به پیشبازِ فردا می‌روند.
 تمامیتشان طلوعِ سیمینِ فجر است و شراره از
 آنها ساطع می‌شود. بیکس! تو آینده‌ی آن عشقی
 مینگه که مردم ترا به دیوارِ خانه‌هایشان آویزان

کرده‌اند و در مقابلهٔ روزها به آینده می‌نگرند و همیشه هم همچون دشت و هامون بعد از باران تازه می‌شوند. مردم، آن مردمی که گل و گیاه سبزه‌زارانِ نثر و جویبارِ آبِ شعرهایمان و آهنگِ بالِ پروازِ ترانه‌هایمان هستند. بدونِ آنها تارومار است شعر و، کویر است کتاب و، کور است هنر

و ساده لوح است جهان!
آفتابی از سینه‌ی شبنم سر برمی‌آورد و
عشقی شعله‌ی کوتاه قدِ شمعی می‌شود و
شب دیر وقت در خیابانها پرسه می‌زند و
مردم می‌گویند:
آن آفتاب و آن شمع «بیکس» است و

هر ساله برای بازدید به پیشمان برمی‌گردد!
بله، بدینگونه
روزگار آمد و روزگار رفت،
صندلی آمد و صندلی رفت و
اینبار، برای زمانی بسیار طولانی، در بالکن
شیشه‌بندِ خانه‌ای بوده

بالکن آبی و، من سفید بودم
بزرگی فانه، مردی قبا پوش و کوتاه قد
بسیار فوشروی و بفشنده، اما...
اسیر قمار بود!
این خانواده
یک پسر تارزن داشتند

بر من می‌نشست و تار می‌زد
بر من ببار می‌شد و
بر من شعاع می‌شد
بر من کبوتر می‌شد و
بر من باران می‌گردید.
جوان عاشقِ فانمی بود

فانم انگار درختِ بادامِ سبز
لطیف... لطیف، نمی‌دانستی که آب
از فانم لطیفتر است،
یا فانم از آب؟!
نمی‌دانستی کدام بیشتر آشفته است،
جوان یا زه‌های تار؟ کدام یکی دوست داشتنی‌تر

است، دفتر یا لبفندِ گُلِ انار؟!
نمی‌دانستی هر شب
کدام دیگری را می‌فواباند
درفتِ مقابلِ پنجره،
یا آن جوان؟!
شبی نبود در بالکن یا رویِ من

برگریزانی از شعر و یا فزانی از پروانه
نم بارانی از ترانه‌ی
پیشمِ فیس جا نگذارد!
شبی نبود جیک جیکی، تابشی
رنگی سرگردان به آن بالکن فرود نیایند و
به گردن عشقِ نیاویزند!

هر بار که تار را به دست می‌گرفت و
ترانه به اوج پر میکشید
دیگر عشق پرنده می‌شد و
پرنده هم نور می‌گردید!
هر بار که تار را جذب می‌گرفت و
زه دیوانه می‌شد

دیگر از او هم بالِ «اشراق» می‌روید و
بر سیتغ مشتعل می‌گردید.
هر بار که «فراق» را می‌نواخت
غربت ابرِ سرگردان می‌شد و
بر سرِ ما بارش می‌کرد.
هر بار هم که «وصال» را می‌نواخت

من می‌دیدم در افقِ فیروزه‌ایِ عمیقِ سما
آرام آرام سببِ قندی می‌بارید.
هر بار که او بر من می‌نشست و
انگشت بر وتر می‌برد
نه تنها تخته‌هایم
بلکه هرچه میخ تنم

گوش می‌شدند!

روزی برای عاشق مهمان آمد. مهمان به بالکن آمد و آکاردیون بر سینه‌اش. مهمانی فوشبو، بوی گردنِ مریم و بوی صلیبِ مسیح و بوی آسِ خانه‌ی «کریم الکه»^(۱۲) و بوی «ابونا»^(۱۳) می‌داد. جوانی متوسط، مدالی از صلیب بر گردنش. تا به

۱۲- از خیرخواهان مسیحی اهل سلیمانیه، وزیر دارایی، درحکومت ملک محمود برزنجی.

۱۳- کشیش «یوسف پری» از روشنفکران و مبارزین کرد مسیحی.

آنکه ندیده بودم کسی به اندازه‌ی این مهمان پیش
عاشق عزیز باشد. من نمی‌گویم، شما بگویید،
بیش از صد بار او را بوسید. گوش فرادادم
اسمِ او را بدانم، که مشغله‌ی ذهنم شده بود.
چای آوردند. برای چند دقیقه‌ای آکاردیون را در
آغوش من گذاشت. فرصت دست داد، در گوشِ

آکاردیون گفتم: می‌بفشی، اسمِ صامبِ شما چیست؟ که من اینرا گفتم، آکاردیون عمبانی شد، فشمگین شد، جیکِ بلندی برآورد و گفت: شما چه صندلی احمقی هستی! از دنیا خبر نداری، در این شهر کسی هست ویلیام یوهنا^(۱۴) را نشناسد؟! عاشق می‌گوید:

۱۴- استاد موسیقی و از پیشاهنگان کرد مسیحی در شهر سلیمانیه.

هرگاه بخواهم فدا را ببینم، درجا می‌توانم
اما در هنگامیکه سوختنم
مرا به بفرارِ روی «تار» تبدیل می‌کند و
تنها وقتی که تمیرم در روم گم می‌شود و
تنها گاه شبِ آزار
در آسفتگی انگستانم

به دورها پرواز می‌کند و
در شکستنِ خودم
کامل شدن و تجدد و نوشدنِ عشق را می‌بینم!
عاشق می‌گوید:
گر بخواهم امواجِ دریا یا فروشِ
باد و بوران را

به داخلِ درونم بیاورم، آنها را می‌آورم
اما آنگاه تنها ییم
کوچک و کوچکتر می‌گردد و
تنها آه‌ها در آن جای می‌گیرد و
سکوت‌م هم بسیار بزرگ می‌شود!
عاشق می‌گوید:

در فاکِ سیاهِ دیجور
من روشنایی را می‌کارم کسی آنرا نمی‌بیند
غیر فودم... غیرِ فدا!
گهگاهی هم که فدا تنه‌ایم می‌گذارد
آنگاه باید بیکسی
او و خود را با این نفس‌های ناآرام

التیام دهم!
عاشق می‌گوید:
گر ما نبودیم
نه آزار وطن می‌شد و
نه غربت نام و نشانِ زندگی می‌یافت و
نه ناآرامی شاعر می‌گردید!

عاشق می‌گوید:
شبى تنهایی از من پرسید:
عشق چیست؟!
گفتم: تو هستی وقتیکه
پروانه‌ای دوره‌گردی.
گفتم: پروانه است وقتیکه

به آغوش آتش می‌افتد.
گفتم: آتش است وقتیکه
فاکستر می‌شود.

گفتم: همچنان فاکستر است وقتیکه
«باد»ی او را به ناپیدا می‌برد و
همچنین ناپیدا است وقتیکه

در سرِ فدا فواب می‌شود!
منِ عاشق، باید فقط با انگشتِ نفسم، این پنبه‌ی
زمانه را از هم باز کنم، تا کلمه به پرواز درآید و
اصطلاحات به گلبرگی آغوشِ آن «باد» سرگردان و
آواره‌ای تبدیل گردند که نه کاشانه دارند و نه
فرهنگ. من، ملاح

داخلِ ترانه‌های سفیدم. در صدایم تنِ تبعیدگاه را
با خود دارم و در پیشم‌هایم اشعه‌های فونالود و در
تارهای موی سرمِ لاغِ گیاهِ ناآشنایی را!
بدینگونه تا روزی که
گرسنگی به فانه آمد و دینداری به بالکن آمد و
نان شروع کرد به گریه و، آب بیزار،

چراغ به خمیازه افتاد و تار بر روی سینه‌ام به فواب رفت، بزرگی فانه امیدی بیچاره بود، صندلی و میز و تفتِ فواب، همه‌ی ما را مراج کردند و، خود نیز سر به بیابان نهاد و خانواده سرگردان و پسرِ عاشق تنها خود و تارش، غمگین غمگین، بیرون رفتند. از آن روز یک صندلی فانه بدوشم

یک صندلیِ مواسِ پرت و
 همچون سرابِ پریش فکر.
 دو سه هفته بیکار بودم و با موهای فاک آلوده
 در گوشه‌ی انباریِ کارم بس خوابیدن بود
 تا یک روزی گروهِ موسیقیِ «پیشرو» مرا انتخاب
 کرده و فریدند و جزو اعضای گروه قبولم کردند.

در دو سه نمایشنامه هم همچون سیاهی لشکر
 اجرای نقش کردم.
 راستش، هرگز آن دوران را فراموش نمی‌کنم که با
 «عثمان چوار»^(۱۵) می‌دیدیم:
 (روی صحنه، شب دیر هنگام است، اتاقی، صندلی و
 میزِ تخته، روبروی تماشاگران)

۱۵- از نمایشنامه نویسان و کارگردانان مشهور تئاتر.

صندلی: شب دیر شده و من هنوز هم پیشه
انتظارم. کمی دیگر «چوار» برمی‌گردد. باده و اندوه
مسابی مست کرده‌اند. دست به زیر بغلم می‌اندازد
و کمی از میز دورم می‌کند. راستش من با این
میز تا نمی‌کنم، انگار برده‌اش هستم.
هر کجا رفت باید به دنبالش بروم.

بهرمال، وقتی «چوار» (رویه نشست آنگا آفرین
 بفشِ نمایندنامه را نوشت.
 (چوار مست است و داخل می‌شود، با خود ترانه‌ای
 غمگین را زمزمه می‌کند. صندلی را کمی از میز دور
 می‌کند. چند دقیقه‌ای خاموش می‌ماند.)
 سپس می‌گوید:

چوار: بهتر است بخشِ پایانیِ نمایشنامه را به این صورت به نهایت برسانم: «روناک» به بن‌بست رسیده، چاره‌ای ندارد و باید این دوزخِ فانه و این شوهرِ سنگدل را رها کند. (روناک و شوهرش نوزاد از میان دسته‌ای نور بیرون می‌آیند)

روناک: (ایستاده و با عصبانیت به شوهرش می‌نگرد)
تمام، تمام. من دیگر سرزنش‌های مردم را به سطلِ
اشغال می‌اندازم. آنچه که آرامشش می‌نامند
همچون طنابِ پاره است و هرگز آنرا گره نمی‌زنم.
من از همین حالا آزادم. من دیگر در مقابلِ ستم
و شلاقت آرام نخواهم بود. کافیست. از این فانه

می‌روم و من تو را طلاق می‌دهم. تمام. تمام.
تمام.

نوزاد: (او هم عصبی ولی نشسته)

نگاه کن، ببین! چقدر بیشترم است! بهمین سادگی؟
خانم کجا تشریف می‌برد؟ ها، کجا؟!

روناک: تو خود اصالت بیشترمی هستی، بله و، از

آنهم بیشتر. بله میرم. به طرفِ خانه‌ی خواهرم
 «نرمین» در کوه و در روستای «هَلَدَن»!
نوزاد: آنها خودشان نان ندارند بفوردند...
روناک: (کلامش را قطع می‌کند) به دَرَک! بگذار از
 گرسنگی بمیرم اما آزاد باشم. آزاد!
نوزاد: زن و کوه و زیرِ سایه‌ی توپ و بمب افکن؟!

روناک: بله، زن و کوه و نه تنها این، بلکه زن و انقلاب... همین که شنیدی!

روناک ساکِ کوچکِ آماده‌اش را برمی‌دارد و بدون خداحافظی همچون «نورا»ی نمایشنامه‌ی «ایبسن»، از «خانه‌ی عروسکی» اش بیرون می‌رود و بدنبالِ خود، از نورا تُندتر و بسیار هم تُندتر، در را بهم می‌کوبد.

(صحنه‌ای دیگر در نمایشنامه‌ای دیگر)
 (روی صحنه خالی است و «چوار» آنجا نیست و
 صندلی به تنهایی آنجاست، زمان روز است)
صندلی: می‌بایست اکنون چوار اینجا می‌بود. بر من
 می‌نشست و نقشِ «گایف» در نمایشنامه‌ی «باغِ
 گیلَس» مِفوف را بازی می‌کرد! نمی‌دانم چه شده؟

او هرگز تأخیر نمی‌کند.

(شبحِ چخوف پیدا می‌شود و

کم کم به پیش می‌آید)

شبحِ چخوف: منتظر مباش!

صندلی: چرا؟

شبحِ چخوف: چون او بارِ دیگر هرگز روی شما

نمی‌نشیند!

صندلی: منظورت چیه؟ مگر من چکار کرده‌ام؟

شبحِ چخوف: شما هیچ کاری نکرده‌ای، ولی چوهار دیگر

روی شما نمی‌نشیند، چون قبل از چند دقیقه‌ای (روحِ

سفیدش به پیشِ من و باغِ گیلاسَم رسید!

(تاریکی، پرده می‌افتد)

صندلی: (به تعریف کردن ادامه می‌دهد)

بدینصورت

نمایشنامه آمد و نمایشنامه رفت

صندلی آمد و صندلی رفت

منهم همچنان سرگردان!

صندلی سندی: پیر کاناپه‌ی عثمانی

فوابش بُرده، می‌بینید؟

یک صندلی دیگر: او هنوز هم فوابِ آنرا می‌بیند که

به استامبول برگردد.

صندلی ۲: راستش امروز سرد است و آن شاگرد بی

همه‌چیز هم یک سطل آب رویِ ریخت و احساس

می‌کنم دارم زکام می‌شم.

بهرمال، فواہش می‌کنم ساکت باشید
بگذارید مکایتش را تمام کند!
صندلی: متشکرم... متشکرم
بله، همچنان آواره و سرگردان
شاگرد شده در این کار و در آن کار و
از این دسته به آن دسته و مدهوش و فراب

یک سالی نزد سبزی فروشی بر روی دوش
 سبزی کدو و بامیه و بادنجان و گوجه را
 با من حمل می‌کردند! مردک آنقدر فسیس بود
 یک شاهی هم مجانا به من نمی‌داد.
 در آن مقطع دستِ بسیار کسان را بر سینه‌ام
 دیدم؛ دستِ مودار، دستِ چروکیده،

دستِ لطیف و نازنین، دستِ سفید و
دستِ سیاه، دستِ خیر و همچنین
دستِ طمع. بعضی دستها به انگشتر مزین و،
بعضی مُچها پُر النگو و، یکی از آن دستهای زیبایی
که هرگز از مدّ نظر گم نمی‌شود و با انگشت و
بازویع تماس گرفته‌است

دستِ راست و لطیفِ
«سیتِ فاطمه» ی داخلِ قمیده‌ی «هردی» بود.

سرگردان

بازهم سرگردان

اینبار در قهوه‌خانه‌ی «سَرچِمَن»

در دکانِ قدیمیِ «علی فَوَتاو»

صندلی مهمان شدم.

ما تنها دو صندلی بودیم. صندلی علی آقا و من.
«علی فهوتاو» خود یک پا گل بود
همچون ما، حتی سنگ و خاک هم دوستش داشتند
تنها دو روز بود که واصل شده بودم، لباسِ کهنه‌ام
را دور انداخت و یک دست لباسِ سبزِ تازه به من

پوشاند. با دستِ خود نیز مرا تمیز می‌کرد. همانجا بود چندین صدلی قوب را شناختم. هر روزی عصر، مردی می‌آمد، وقتی بر من می‌نشست، دوست داشتم دیگر نرود. یک بار هم نبود این مرد بیاید و از شعرِ «نالی» و «مخوی» یا «مولوی» و «ممدی» نگوید. یک بار هم نبود برای صدای زیبای

«سید علی اصغر کُردستانی» آه بر نیاورد. آن مرد
اسمش «دیلان» بود.

دیلان؛

سائقه‌ی صدایِ آسمانی
دو بالِ چهچه‌ای بلند پرواز
تا آستانه‌ی قُدا!

ترانه‌اش: در هیئتِ بلند و نشیبِ ستیغها،
ترانه‌اش: همچون تلالوئِ زرینِ غروب
آنگا که دسته‌ی پرندگانِ مهاجر
سایه‌شان، فال‌های
روی برف و پروازشان غمگین و ناآرام است.
ترانه‌اش: همچون

فیالِ رودبارِ دامنه
غریب است و تنها و راهی دوردستان
صدایی بسیا سفید
بر بالهایش سوارت می‌کند و همچون رؤیایی
در شبِ دراز بهمراهت می‌برد و می‌برد!...
«دیلان» است

آن سمری که در صدا به پرواز در می‌آید و
آن غمی که پیرامون شعر
پروانه می‌شود
«دیلان» است
این شهر در صدایش بیصدا است و
آنگاه او می‌فواند

آب، زمزمه و
«باد» فروشش را به کناری می‌نهند و
«فداوند ترانه» هم
خود به آن صدا گوش فرا می‌دهد و
از آن صدا در بهت است!
«یک بامداد لطیف پاییزی بود. دنیا تازه بخارِ گرمای

تابستان را از تن بیرون می‌داد. گاه‌گذاری هم نسیم
 شمال که معلوم بود از برفِ قله‌ی «پیرمگرون»
 براه افتاده بود، می‌رسید و در نابهنگامی سریع با
 سوزِ دلربایش ما را فنک می‌کرد. «دیلان» از خانه
 بیرون آمد، لباسِ تازه‌ی زیتونی به تن داشت.
 کراواتی قرمز تا روی ناف، موهای سیاهش شانه

کرده، برق می‌زد و فونِ جوانی در رگ‌هایش در غلیان.
بوی خاکِ کوچه‌های آبیاشی شده
به مشامش می‌ریفت و او هم با اشتیاق به داخلِ
شش‌هایش فرو می‌داد.
در همان وقت از کنارشان گردبادی در هیئتِ مناره
به آسمان رفت و با فود هرچه فس و فاشاک و

اوراقِ کاغذ و پاره‌های روزنامه بود درهم پیچید و
 انگار آنها را به زیر بغل زند
 به بالای باغِ عمارتِ مقابل بُرد.
 «دیلان» دستمالِ سفیدش را از جیبِ شلوار بیرون
 آورده گردن و پیشانی‌اش را با آن پاک کرد و
 به آرامی رو به پایین به راه افتاد.

در گوشه‌ی دیوار، انگار فیری غیر منتظره
یا منظره‌ی داخلِ رؤیاییِ حادث نشده
اولین کسی که با او برخورد نمود
همان زنِ زیبا و نازنینی بود که قبل از سالی
همه‌ی شهر اسمِ او بر زبانهایشان جاری بود؛
این برخوردِ بناگه او را درجا متوقف کرد، انگار با

مادته‌ای غمگین روبرو شده‌باشد، قلبش همچون پرتقالی فشرده سست شده بود. عرق سرد بیرون داد و احساس کرد، گردبادی کوچک، همچون گردبادِ داخلِ کوچه در درونش برپا گردید. بازهم دستمالش را بیرون آورد و گردن و صورتش را پاک کرد. در دل بگفت: «ای نازنین، نازنینِ «ممه لاهوی»

قرداغ»، این برفور د نافر جام چه بود؟!»
به مقابل دکان «عہلی فہوتاو» رسید، بدون اینکه
بایستد یا بنشیند، سلامی گفت و گذشت. دیگر
اسم «نازنین» گردابی شد و او را بلعید.
بدون اینکه واقف باشد
به عوض اینکه به طرفِ شهر برود

جاده‌ی آنطرف را گرفت و به طرفِ «سَیوان» رفت. گردابِ مداه عمیقتر و اندیشه‌های داخلِ سرش کندوی زنبور بودند و با هر بار گفتنِ «نازنین» می‌شوریدند و به خاطر آتش آویخته و وزوز می‌کردند. تک و توکی بر «سَیوان» بودند. از تپه‌ی آنطرف صدای گریه‌ی زنی که سوزی دردناک و ققنوس وار

آنرا به پرواز درآورده بود، بیش از پیش قلبش را
فشرد. هوا فاموش و ارغوان‌ها بی حرکت
در اطراف هم، سنگِ قبرها
فاموشی را غلیظتر می‌کردند. نافودآگاه به آسمان
نگاهی کرد، دو پاره ابر سفید
که در فُرجِ دو پرنده نقش شده بودند و

در افقی وسیع پخش شده بودند
نگاهِ «دیلان» را به زیرِ پروبالِ خود کشیدند.
خود با خود گویه می‌کرد:
«یک سال قبل، مادته روی داد و همچون زلزله
شهر را تکان داد، نازنین نه تنها تخییر نکرده، بلکه
زیباتر هم شده است.»

اشعارِ روی چَند سنگِ قبر را خواند و برای چَند
لمظه‌ای به پوچی زندگی فکر کرد و در دل بگفت:
«فیلی بی معناست!»
پاهایش انگار هیچ رابطه‌ای با جسمش نداشته
باشند، او را با خود می‌بردند.
قدمهای سرگردان به سوی بالا روان بودند. گه‌گاهی

مسهای انسان خود پیشم می‌شوند و با خود می‌برند. وقتی تو بیشتر برنامه‌ای نداشته‌ای که به آن پردازش. اسمی، یادگاری، سرّ آن حرکتند. اینگونه حالاتِ درونی به اوقاتِ نوشتنِ شاعری یا نویسندگی شبیه هستند که سطور بدون اراده آنها را به مسیری می‌برند که بیشتر هرگز به آن فکر

نکرده‌اند. به ناگاه به آن مدی رسید که دو درفت
ارغوانی سر بهم در آنجا بود. در سایه‌شان هم گوری
آراسته و سفید رنگ آرام گرفته بود.
در آنجا «دیلان» ایستاد، برای چند لمظه‌ای به گور
نگریست و در نهایت بر کنار آن بنشست. سر
پایین انداخت و آهی از دل برکشید

صدایِ مویهی زن ادامه داشت.
هر دو بچه‌های یک محله بودند
هم سن و سال هم بودند
در یک روز هم دست هر دو را گرفته و
به مدرسه برده بودند
در یک کلاس هم بودند. «سَرورِ نرگس» از همان

کودکی آراه و فاموش و فچول بود.
پسری سفید روی و سیاه موی و بزرگ چشم
جوانی مالامال از امید و فنده رو
همیشه یا شافهی گُلی بدست داشت یا غنچه‌ای بر
یقه‌ی کُتش. در میانِ دوستان
«سُرور» از همه دل نازکتر، بعضی اوقات

بر سرِ هیچِ دلش می‌رنجید. چندین بار هم
 از شوفیهای «دیلان» قهر می‌کرد. «دیلان»
 می‌بایست پیش او برود، صورتش را ببوسد و او را
 آشتی بدهد. «سرور» نه شاعر بود، نه نویسنده
 و نه هنرمند، اما تمامی آن روحها در او وجود
 داشتند.

بسیار وقتها در شب‌های مهتابی از «دیلان» می‌فواست به خارجِ شهر رفته و در آن سکوت به رفسارِ ماه و مهتابِ سیمینش بنگرند. به او می‌گفت: «چه گاهِ لذتبخشی است در آن خاموشی به ماه نگاه کنی و پس از آنکه از این نگاه‌کردن سیر شدی به صدای «دیلان» گوش فراداری.»

«سرور نرگس» و «دیلان» در بسیاری موارد مخالف همدیگر بودند. «سرور» از سیاست بعید و کارِ مزبی را دوست نداشت. گاهی می‌گفت: «این سیاست دنیایی فشک و فالی است. بفش عمده‌اش دروغ و مقه‌بازی است. غیر از این من به بسیاری از این سیاستمدارها باور ندارم و از آنها

مشکوک هستیم.»

«دیلان» اما در کار سیاسی ادغام گذشته و دستگیر شده، به جنوب عراق تبعید شده بود. بعد از هفته‌ای «سرور نرگس» احساس کرد تنه‌است و دستگیری «دیلان» فراغ بزرگی در زندگی او ایجاد کرده است.

صدای تند و گوش‌فراشِ کلاغی «دیلان» را به خود آورد. صدای مویه‌ی زنِ تپه‌ی آنطرف هم پاییز را بیشتر غمگین و سنگین می‌کرد. آنگاه به پا خواست و با دست فاک از خود تکانید و با همان افکار سوی پایین به راه افتاد. در دل بگفت: «بعد از اینکه آزاد شده، وقتی

«سرور» را دیده رنگش بسیار زرد و لاغر شده بود. انسانِ عاشقِ چون برهود است و با اشعه‌ای آتش می‌گیرد. «سرور نرگس» عاشقِ «نازنین» شده بود. در این اواخر بطور کامل بیهوش و مدهوش شده بود. سست و انگا به آب زده است، طاقت هیچ کاری نداشت.

فبر داشتیم، پندین شب تا بامداد، دارکوبِ جلوِ فانه‌شان شده بود و «نازنین» هم به او قول داده بود تنها مال او فواهد شد. اما نه، این تنها کلام بود. به فواستگاری «نازنین» رفتند. پدر و برادرانش با چوب و چماق به فانه‌ی «سرور» ریفتند. یک ماه طول نکشید پسرِ نوکیسه‌ای او را فواست و او

هم شوهر کرد.
از آن هنگام «سرور» همچون برفِ مقابلِ آفتاب
آب می‌شد. بسیار کم بیرون می‌آمد. یک بار
پیشش رفتم، کمی با او گفتگو کردم بلکه کمی او
را تشجیع کنم، اما او گفت:
«فواشش می‌کنم در مورد آن مسئله صحبت نکنیم،

آن مسئله شخصی و مربوط به خود من است.»
پارسال، همین فصل، هنگامیکه غروبِ رفسا را یک
جفت پاره ابرِ افق را سرخ فام نمود،
جفتِ ابر هم هم گشته و بر سر شهر آب
می‌شدند، در همانگاه، از یک اتاقِ کوچک صدای
شلیک گلوله‌ای آمد و، صدا فانه به فانه و کوچه

به کوچه و فیابان به فیابان پیچید و
فون از تنِ عاشقی بر روی صندلی می‌ریخت و از
صندلی به داخلِ اتاق جاری بود و بند نمی‌شد.
«دیلان» برگشت و مقابلِ مخازهی «علی فوتاو» که
رسید، داخل شد و روی صندلی نشست و با صدایی
آرام و آهسته مکایت امروز صبح و دیدنِ اتفاقی

«نازنین» و دلشوره‌ی خود را برای رفیقش «فَوتاو» تعریف کرد. غیر از «فَوتاو» آنکه کلمه به کلمه گفته‌های «دیلان» را شنید، صندلی بود! **صندلی:** بله اینطور بود. به دقت همه را گوش کردم. در آخر هم وقتی خودم تنها شدم از ته دل گریستم.

یک صندلی کناری: تعجب می‌کنم اگر سنگ هم بشنود

و زار نگریدا!

صندلی سندنجی: از آن بگذریم، من سئوالی در دل

دارم که مدتی است می‌فواهم آنرا بپرسم؟!

صندلی: بفرما بپرس.

صندلی سندنجی: بسیار فوب، شما که آنهمه سال

زیسته‌ای، اینجا و آنجا، آدمِ بدی روی تو نشست؟!

صندلی: چرا... چرا، بیگمان،

به درازای عُمرِ تفته‌هایم

به درازای عُمرِ انتظارم

در هر کجا که بوده‌ام... دلتنگترین اوقاتم

آن وقت‌هایی بوده که فشونت روی من نشسته

باشد و فواسته باشد ممیت را بکشد
مال چه کوچک به اندازهی شافهی گیاهی،
پروانه‌ای، مورچه‌ای
یا خود بزرگ، اندازهی آرزوی انسانی.
قبل از چند سال، غروبی
صدای دلِ مردی را می‌شنیدم که رویِ نشستۀ بود

فکر می‌کرد چکار کند که فردا
در میانِ دو باغچه جدایی بیاندازد و
جنگِ میانِ بویها و
جنگِ میانِ گُلها و درفتان را برپا سازد!
بارِ دیگر عقلِ یکی را شنیده‌م
فکر می‌کرد که چگونه تنها خود و

فقط تنها خودش
در باشد و کلید باشد و
خانه هم باشد!
یکی دیگر بعد از ظهری
بر روی من
تصمیم گرفت و همانجا

یک انتقامِ «کلتِ پارابل» را سوار کرد و
با پشتیبانی یک غضبِ فدا بیرون رفت
تا در مقابلِ پیشِ قرآن و
به شهادتِ مناره و
در همان موضِ مسجد
شرفِ خود را پس گرفته و بشوید و

بعدِ آنهم سیر بخواید!

صندلی کناری: لطفاً سئوالهایتان را بگذارید برای بعد

تا مکایتش را تمام کند. خوب، تا چه هنگام در

مغازهی «فوتاو» ماندی؟

صندلی: وقتی تابستان آمد، «مغازه» خود بسته

شد و همهی لباسهایش را عوض کرد. مغازه خود را

نونوار کرد و لباسِ تازه پوشید. دیوارِ خود را سفید نمود. قفسه‌ها خود را شستند و سوراخِ موشها را بستند و «فَوتَاو» همه کهنه‌ها را بکشید. من را هم به مردی آشنا داد؛ عریضه نویس! روزِ بعد مردی باریک، سبک‌روح و فنده‌رو، به مغازه آمد، کمی رویِ من نشست و سوار بر دوش

مرا برد تا دادگاه. در مقابلِ میزی کوتاه و بسیار
مشغول مرا گذاشت. شوفی شوفی چند باری بر
پشتم زد و آنگاه بر رویم نشست و نفسی کشید.
یک تایپ قدیمی بال شکسته، تمبرهای چهار باهم،
کاغذِ فطدار زیاد، استامپ برای مهر زدن،
قلم و سوزن ته گرد، عینک و

کاربن و یک لوله سیگار پُر شده و زیرسیگاری، همه را در مقابلش گذاشت. در طولِ روز انگشتانش همچون منقارِ فروس بر روی مروف کوبیده می‌شد. فبر داشتیم از هر چهار کلمه دو تایشان سر و گردنش می‌شکست. آن دوران هم پر بود از تجاربِ تلخ و شیرین. از اشک و لب‌فند. مردمِ محتاج،

آزارهای ژنده‌پوش، مشقتهای روستایی،
آواره‌های بیفانمان، برگریزانِ بیوه‌زن، آفتاب
سوفته‌های بیکاره، می‌آمدند و چمباتمه می‌نشستند
شکایت و دردِ دلشان
مالمالِ اتاق و دالان و تاقها بود.
او با منقار آنها را کلمه و جمله و اصطلاح می‌کرد

و با رمم و مرصمت و کمی از غم و درد فود
 همچون بنای زبان، آنها ردیف می‌کرد.
 وقتی عریضه نویس بیا می‌فواست،
 در دادگاه هم بسته می‌شد، مرا برمی‌داشت،
 با شکم بر روی میز می‌گذاشت، در کنار تایپ و
 نایلونی روی ما می‌کشید تا روز بعد.

شب‌ها وقتم را با مرفهای تایپ
به سر می‌بردم.

ابتدا به من رو نمی‌دادند، اما
بعد از کمی یکی یکی آن مرفها را شناختم.
آن مرفها قصه‌ی شیرین برایم تعریف می‌کردند.
از الف بای خود هر شب کلمه‌ای یادم می‌دادند.

فوب بیاد دارم مرفِ الفِ غیرِ فودش، یک مرفِ سر
گرد را به من شناساند.

سپس «آب» را نوشتم. شبی دیگر دوتای دیگر را
به من شناساند. یکی شکلِ مرغابیِ داخلِ جوی و
دیگری هم انگار تیرکمانِ بچه‌هاست و رویش به
آنطرف، دیگر من «آزادی» را نوشتم.

شبی گفتند این «ج» است و اینهم «ز» و
این «ژ» و به این ترتیب تا چند ماهی چنین
گذشت، احساس کردم من دیگر آن صندلی قبلی
نیستم، پر از چشمم
پر از گوشم، پر از فکر و پر از هوشم. از اینجا
بود یادگرفتم برای درخت و برای باران و کوهسار و

پرنده و هر چیزی که بخواهم، نامه بنویسم.
 شب بعدِ شب، همچون پیک از پنجره‌ی کلماتِ
 جدید بالا می‌رفتم، نشونما می‌کردم؛
 تا بدانجا توانستم اشعارِ «قانع» را بخوانم و مفضا
 کنم. – اینرا هم گفته باشم. – من خودم قبلاً او را
 دیده‌بودم، همینجا، شاید هشت، نه باری او رویم

نشسته است. «قانع» به نان برشته‌ی کنجددار و آتش و ریمان کنار جوی شبیه بود. که پای از شهر بیرون می‌گذاشتی، هر جا اطراق می‌کردی، او را می‌دید. در جویبار آسیابها، مرغابی بود. در مرغزار، سبزقبا و در مسجد، بخاری هیزم و در خانه، انجیر فشک و باسلق و، در مزرعه بلدردمین بود. فوب

به یاد دارم، همینجا بود، ظهری بهاری بود، وقتی داخل شد، نان لواشی گرم در دست داشت، روی من نشست و دوغ فواست... بعد از فراغت...
 دفتری رنگ و رو رفته از بغلش بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد. با خود سطرها را گویه می‌کرد. تا شعرش را بر روی من تمام نکرد، بیرون نرفت.

فوب بیاد دارم
آن شعر را برای فصلِ پاییز نوشته بود!
منهم از موضوع فارغ شدم. بهتر است برگردم به
داداگاه. یادم نبود صامبِ من «نوری عریضه‌نویس»
نام داشت. اسمِ پدرش یادم رفته. مردی بود که
می‌شد با زهر هم او را بخوری.

امتراهِ قلم و کاغذ و زمتکش را نگه می‌داشت.
 غیر از اینها کوه پرست بود
 نماز برای آب و سنگ و درفت و فاک می‌خواند
 هر بار به رفقای نزدیکش می‌گفت:
 «اگر این کوه‌ها دست بدستمان نمی‌دادند و
 همچون دشت بیدست بودند، به کجا می‌رفتیم؟»

—روز بفر، جناب نوری عریضه‌نویس!

—روز بفر!

—من، غمِ سفیدِ درختِ سیبی مادینه‌ی لعنتی را در
آغوشِ فصلی سنگدل برایت آورده‌ام. تو می‌توانی
با آن انشای خود، مؤثرتر، از زبانِ سوخته‌ی من،
بیشتر از آنکه پاره پاره‌ی من با خود دارد، چیزهای

تازه بنویسی! برای اینکه قلبِ خداوندِ نر و پیامبرِ نر
را نره کنی!

—جنابِ جنابِ نوری عریضه‌نویس! روز بفر!
من درد و آزارِ مادینه‌ی فراری این مملکتِ فوک
هستم، تو می‌توانی چکار برای من انجام بدهی؟
دادم را به پیش چه‌کسی؟ فریادم را موالی کدام

آسمان فواهی کرد که در آن نرینه نباشد؟! برای
اینکه چند ثانیه‌ای ترانه‌ی زن بودنِ ویران شده‌ی خود
را بفوانم و لااقل در فیابان فون خود قدمی بزنم!
—جناب نوری عریضه‌نویس! روز بخیر!
چه برایم می‌نویسی؟ شکنجه‌ای نو برایت آورده‌ام،
به هر کجا قدم بگذارد، بوی سوفته‌ی زن بودنم

را بخود می‌گیرد! اما همه‌ی بینی‌ها این بوی را
 استشمام نخواهند کرد، مگر آن بینی‌هایی که از
 دردِ گلِ گندم و از جنبشِ شبانه‌ی باغهایمان خبر
 دارند، که باران فقط در آنها می‌بارد و رومشان با
 روحِ شعر درآمیخته و آفتاب در چشمشان!
 چی برایم می‌نویسی؟!

از فریادم روانتر و روشنتر باشد؟!
 از غدرهایی که بر جسمم روا گردیده، مجسم‌تر؟!
 من زنی هستم از شافهی ریفته، که گردبادِ مرد او
 را به مکانِ نامعلوم و گورپه‌ی فراموشی می‌برد.
 زنی از استخاثه‌ی ناشنویان، از تماشای نابینایان،
 زنی از زایشی سترّون، از مرغزارِ مُرده، از افقِ

سینه‌سوده، از راهِ بی راه، از بارانِ فشک و ناشف.
 من زخمِ یا امروُد گُلّابی، در میانِ دستهای مرد برای
 لهیدن؟! بنویس، بنویس!

فصاحتِ آزار تنها در نزدِ خودِ زخمها هستند، بنویس!
 عریضه‌ای برای مردها به آسمان بفرست، به دریا
 و به کوهها و به همه‌ی جهان بفرست! بنویس که

بزرگترین دروغ از آدم تا به امروز در آن پیامهایی
 بود که اسمشان را عدالت گذاشتند و مردانگی!...
 مغازه رفت و مغازه آمد و
 صندلی آمد و صندلی رفت
 در نهایت تابستانی آمد و هرگز نرفت.
 بامدادی پیشم پر از فاشاکِ تابستان بود. شنیده

که چار دادند. بعد از آن چار، روز نفسش را در سینه حبس کرد، فیابان ففه شد و کویچه ترسید و چون صندوقی سر شهر را بستند و به آن قبل زدند. «نوری» هم نیامد نایلون را از روی ما بردارد و چون گذشته بر روی من بنشیند و شروع به نُک زدن کند. هیپکس سوی ما نیامد. بعد از چند

روزی از طریقِ یک «باد» آواره که پایش به دادگاه رسیده بود و فود را به «باد»ی عرب زبان تبدیل کرده بود. پیشمان آمد و فهمیدیم چه روی داده است.

«باد» گفت: من می‌دانم بارِ دیگر عریضه‌نویس شما نمی‌آید! گفت: یک سربازِ مرگ، اهلِ «راوه»،

به او گفته است: بیا به این جامه‌دانی قرمز و آن
 کوه‌ها تُوْفِ بیا‌نداز و به فانه‌ی خود برو! عریضه‌نویس
 هم رو به سربازِ مرگ کرده و گفته است:
 تنها یک تُوْفِ برایم باقی مانده‌است، آنهم
 برای صورتِ شما و برای رفسارِ طاعونِ «بعثت»
 است و من به فانه نمی‌روم!

از آن به بعد
دیگر شبها در آسمانِ آن بیوه‌زنِ غم‌مپوش
یک دسته جیک جیک پیدا شدند
تا آن هنگام کسی آنرا نشنیده بود
جیک جیکها نازل بودند و تا نزدیک بام و
داخلِ چِیغِ فانه‌ها می‌آمدند.

آنقدر نازل، بچه‌ها دست می‌بردند و
گوشه‌ی پیراهنِ قرمز و
موهای آشفته‌اش را بگیرند و
سپس خود را به کتف و گردنِ زخم و
نورِ زردش بیاویزند!
یک دسته ابر

سه تا در هیبتِ سه توپ
سه تا در هیبتِ قلم
بعضیها هم در قالبِ اسب و گوزن
توپها پایین می‌روند
به سرِ راه
قلمها پایین می‌روند

به داخلِ مدرسه‌ها
«اسب و گوزن» هم
رو به سوی محله‌ها و
میاط خانه‌ها.
یک ابر هم
در هیئتِ صفمهی کاغذ

بطرف بالایِ بالا می‌رود و
عریضه‌ای برای فدا می‌برد!
بدینصورت
روز آمد و روز رفت
اما «تیر ماه» هرگز نرفت
آن روزها، بوی خون هنوز در شهر پرسه می‌زد

طاعونها، دو دو و سه سه، در چهار راه و گوشه‌ی کوچه‌ها و میدانهای بزرگ ایستاده بودند بامدادی ساعت یازده، یک کمیسر و یک پلیس عصبانی، همچون گنج باد، نایلون از روی ما برداشتند. ما را پایین آورده، کمیسر تایپ را در بغل گرفت و پلیس هم مرا به دستِ ممالی داد و

گفت بیرش به بازار، آنجاییکه به تو گفتم.
لمضاتی بسیار تلخ بود که از تایپِ اُستادم جدا
شدم. برای آخرین بار هم بازوی شکسته‌اش را بالا
برد و منهم سری برایش تکان دادم.
به خود گفتم: دیگر هرگز من آن شخص را نخواهم
دید که در شبانِ دراز روشنایی به من یاد داد و راهِ

آفتاب نشانم داد!

من بر دوشِ حمال و از فیابانِ «مولوی» رو بیابین
 می‌رفتیم، که مقابلِ قهوه‌فانه‌ی «عمو صالح» جوان
 شدم و چشم‌هایم روشن گردید. هنگامیکه سه
 صندلی رفیقِ خود را دیدم و بازشناختم که
 سه جوانِ تنومند بر آنها نشسته بودند:

قادر دیلان، فریدون علی امین و انور ادهم! جلو بازار «مَزاید» رسیدیم و ممالِ مقابلِ دکانِ پیرمردی ازکار افتاده و مشغولِ فرت و پرتِ کهنه‌ی این دنیا، مرا گذاشت. کنار یک چراغِ والر هفهفوی شکم تو رفته‌ی پُرپانه جای گرفتم. بعد از اینکه همدیگر را شناختیم، به من گفت: اگر تفته‌هایت مریض نباشند زیاد اینجا نمی‌مانی!

صندلی هیچوقت بازارش کساد نیست، چون در
همه‌ی فصول مورد نیاز است، بیچاره ما هستیم
که در این تابستان کسی به ما رو نمی‌دهد. امسال
که اصلاً زمستان نداشتیم. پریروز دو صندلی را
آوردند، یک روز هم اینجا نماندند، همراه با قسمی
چیزهای دیگر سوار وانت بار به «بازیان» برده شدند.
— چرا بازیان؟

– یک قهوه‌خانه تازه افتتاح کرده‌اند.
– من بیرون شهر را دوست ندارم!
– ولی چه کسی به آرزوی ما گوش می‌دهد. برای
اطلاع، یک ماه پیش، یک صندلی همچون تو را
آوردند، قد و قیافه و رنگ و رویش خیلی شبیه تو
بود. می‌دانی چه شد؟ او را بردند به مرده‌شویخانه!
بله دیگر! حالا تو بگو بیرون شهر بد است یا داخل

سألنِ مرده شویفانه؟

– چی شده؟ می‌خواهی ما را بترسانی؟!

– نمی‌ترسانمت، اما می‌خواهم بگویم که بد هست

و بدتر هم هست. مگر اینجور نیست؟

– نمی‌دانم چه بگویم، اگر در این آخرِ عُمری

مسخره‌ی مرده‌شور و مُرده‌دار و مهتران نشویم،

بسیار خوب است!

بدینترتیب

مزایده آمد و مزایده رفت، پیری آمد و جوانی رفت
 منهم در میان انبوه فرت و پرتها و در یک بازار
 ناشنوا خود را دیدم و چشمم برآه سرنوشت... در
 اینجا می‌خواهم مکث نموده و
 به عقب برگردم،

به جنگِ مقابلِ «سَرا»^(۱۶)

۱۶- دیوان، دارالحکومه، در مرکز شهر سلیمانیه.

صندلی کناری: ببخشید، شکر تو کلامتان. در جنگ

مقابل «سرا» شما کجا بودی؟

صندلی: همینجا بودم، چرا؟

صندلی کناری: چون می‌بایست از آنجا شروع می‌کردی!

صندلی: شرط نیست. از این لحظه به آن وقت

برمی‌گردم. همچنانکه قبلاً هم گفتم من دو بار

اینجا بودم. بار اول که جوان بودم. بعد از «ششم

سیاهِ ایلول»^(۱۷) در همینجا به سرمان ریفتند و منهنم به همراه قهوه‌چیم دستگیر شدیم. مجانی مرا به زندانبان دادند، زندانبان هم مرا به کهنه‌فروش داخلِ بازار فروخت. بدینگونه همچنانکه اطلاع دارید، خانواده‌ام فکر کرده‌بودند من از بین رفته‌ام. چون او هم همچون خودم اهلِ اورامان است. بسیار گشته

۱۷- ایلول: ماه نهم تقویم شمسی.

بود اما مرا نیافته بود. طولِ فراقِ طولانی بود، تا
به بازارِ مزایده، جنبِ چراغِ والرِ پُرگو رسیدم.
در آنجا اتفاقی یک قهموچی قدیمِ خودم مرا دید و
شناخت و مرا دوباره خرید و به اینجا بازآورد.

صندلی کناری: ابتدا را پایان کردی؟!

صندلی دیگر: بگذارید قصه‌اش را تمام کند!

صندلی - دوباره به مکایتش ادامه می‌دهد:

چنانکه بازگو کردم، من آن وقتها
یک صندلی نوجوانِ فونگرم بودم
نه از ارّه، نه از میخ و نه از آتش می‌ترسیده
مدتی زیادی نبود به شهر آمده بودم
همینجا بود
همه‌اش پنج روز بود که ایلول دستش را
بر تنه‌ی آن سال انداخته بود.

دستِ ایلول
بویِ گُلِ میفکِ «ویس» و
گُلِ عطرِ «نالی» و
درختهای میوه‌ی فانه‌ی «صائب» می‌داد.
محلّه‌ها یک ردیف‌النگوی شیشه بودند
در دستِ سلیمانی و دنیای کوچک
همه باهم پنج روز بود که ایلول

از دامنه‌ی آن سال
بطرفِ مرغزارهای یهودیان رو بپایین فزیده بود
همه چیز از «بادِ» «کانی باوه»
تا آهوهای «کانسکان»
فیسِ فیس شده بودند با ترانه و صدای «رَشول»
با بارانِ آن آوازی که
در داخلِ قطره‌های سبزِ

چراغ بودند و در شب‌های این شهر افروفتند.
بامدادِ روزِ ششم
جاده و پاساژ و راسته بازار
په پی سرفه فام در آنها طنین افکند
بالِ په په لظه به لظه بزرگ می‌شد
«باد» آنرا می‌برد و وز وزِ خیر مُدام
وسیعتر و تیزتر می‌شد

اولین بار بود از غارها فریاد و
از کوه‌ها، از عشیره‌ی اسبان
آزادی بیابین بیاید و
بر جاده و
میدانگاه کتاب شهر!
روز ششم به ناگهان
دیگر سکوت این شهر

همچون آینه صدا کرد و پایین افتاد
فرد و فاکشی شده بود
در فیابان آنطرف
آفتاب سراپا فونالود و
«سرا» گلخن دوزخ بود آتش گرفت و
پادگان شد پادگانِ مرگ و
دود به پیشمِ خدا رفت و هیاهو بود.

سؤال همچون بچه مرده
خواب همچون شعر کشته
آب دیدگانش تاریک شد
این پنجره‌ها کور شدند و
آن درها کَر گردیدند و
چندین درخت هم در طرفِ آنطرف
به اینطرف یا خود رو بیابین فرار کردند!

در آن پاییز، مقابلِ «سرا»
بیخس گردبادِ آبی شد و
اشکهایش برگ و
برگ‌ها هم روی زخم افتادند و پِراغ شدند
هیاهو بود، غرمبه بود
من در اینجا می‌دیدم
تعدادی قاصدکِ

فراری از دستِ گردبادِ حکومت و
مجموعه‌ای از شعرهای «بیکس» و
چند ترانه‌ی «رشول» و
چند درفتِ «سعید دارتاش»
به این دالان داخل شده و
من خود دیدم
قاصدکها واژه شدند،

ترانه‌ها جوی شدند،

شعرها پرنده و

درفتها هم

چوب آفتاب و پرچم شدند!

آن روز من ملامالِ مه بودم و

غم بر من نشسته بود

آن روز من آزار بودم

تیغ بر من نشسته بود
آن روز من می‌سوفتم و
آتش بر من نشسته بود
در همان روز
وقتی غروب آمد
بجای افق زرینِ غروب، آبِ سرخِ آمد و از قهوه‌چی و
اجاق و سماور و استکان و نعلبکی

همه‌ی ما را پوشاند.
 آن روز این شهر به غربالِ فریاد افتاد و روشنایی از
 دست بامداد پایین افتاد و اشعه‌اش
 همچون برگِ فزان دیده، برباد رفت.
 اما شما ندیدی در زیر آن جثه‌ی فزان و
 در زیرِ غمهای طبیعت، در همان وقت، نورسیده‌ای
 در شمایلِ آلاله و بابونه شکوفه می‌زد و پَرِواکِ

آینده‌اش در ماورای شنیدنِ ما می‌آمد و می‌رسید.
اینبار من از دهانِ کوه، فریاد نشدم،
اینبار من دهنم پنجره‌ی کتاب و فریادم فیابانِ درازِ
داخلِ شهر بود.

— چه را ندیده‌ام؟

چندین نسلِ جداگانه‌ی صندلی را راهی کردم و
خود بازماندم. چندین دروازه‌ی قائن دیدم.

چندین میزِ رشوه‌خوار و بسیاری پیشدستیهای بیبار و
چندین نی لبک دلدار و چندین تفته‌بندِ ناآگاه از درد
و چندین ویلون عاشق و چند قلم بیفانمان.
عصایی بود دور و دراز، می‌شنافتمش.
آن عصا صامبش را برد تا لبه‌ی
پرتگاه و خود را از دستش درآورد و او هم به پایین
سقوط کرد. پنجره را دیده‌ام با دزد شریک بوده و

رفه هم دیده‌ام سببِ دستگیری کتابِ خود شد.
یکبار قابِ تابلویی دستش به داخلِ رنگها رفت و
همه را کُشت. درخت پیدا می‌شود با دستِ خود
آتش می‌آورد و بی‌شاهش را به آتش میکشد.

اما درخت هم داریم

بفاطر تنها یک نهال، بفاطر موقِّ جوانه‌ای
با تَبَر به جنگ پرداخته و در نتیجه

ایستاده مُرده است!
 چنگک دیده‌ام برای دفاع از مَقِ چِنْد سُنْبِلِ گَنده
 به مزرعه پرفاش کرده و چِنگالش را بر سینه‌اش
 فروبرده. خود ندیده‌ام، اما می‌گویند:
 پُلی بوده، وقتی که پشتش شکسته
 دو سه رهگذر رویش بودند
 با آنهمه درد و آزار خود را نگه‌داشته است

تا رهگذر به آن طرف رسیده‌اند؛
آنگاه خود فروریخته.

بیاد داشته باشید، دروغگوترین صندلی در این
دنیا صندلی سُلطه است. با جرأت‌ترین صندلی هم
که بسیار نادرند و تعدادشان بسیار کم است،
آن صندلی‌هایی هستند جرأت دارند سؤال کنند،
مشکوکند و هرگونه سرنوشتی را قبول ندارند؛

مندی

حتی در میانشان بوده، مستقیماً به فدای درودگر
پرفاش کرده‌است!
خود ندیده‌ام، اما می‌گویند:
چوبِ عمادی بخاطر اینکه می‌خواستند او را بزور
ستونِ بزرگِ سربازخانه‌ای قرار دهند
نیمه شبی با همکاری بالاری
شانه از زیر بنا فالی می‌کند و

خود را کُشته و
سربازفانه را آوار میکند!
صندلی‌ای بود رفیق، سیه‌پرده‌ای اهلِ «کرکوک».
پسرِ یک لیموی «شوریجه»‌ای، سالکی بر گونه‌ی
راستش. هر بازویش از گردن ما قویتر بود. پاهایش
زمخت و دو گونه‌ی نمک بر دوشش می‌انداختند اما
عین خیالش نبود. روزی افسری آمد سیاهِ سیاه و

از دور یک دینار برای قهوه‌چی پرت کرد، او را بُرد و
صندلی گُم شد...

چند سالی ندیدمش، وقتی هم او را دیدم، زرد شده
بود، باریک باریک، هن هن کنان، تنها می‌توانست
بچه‌ای را بغل کند.

بوسیدم و سؤال کردم چه بر سرت آمده است؟
گُم شدی و افسر تو را کجا بُرد؟

گفت: فراموش کن که نمی‌دانی چه بر سره آمده است. آنگاه برایم تعریف کرد چگونه چند سالی در داخل یک اتاق تاریک و سایه‌سار، صندلی شکنجه‌ی زندانیان بوده است. چیزهایی تعریف می‌کرد انسان درجا فشک می‌شد.

می‌گفت: اتفاق می‌افتاد در فون غلط می‌زدیم و «راز» هم بود دست و پایه سیم برق بدور آن

پيچيده بود. گاه اتوی داغِ داغ را روی پشتم جا
می‌گذاشتند.

می‌گفت: زندانی را می‌دیدم وقتی روی من
می‌نشست، بسیار لاغر و کوچولو بود، ولی نه سیخ
داغ و نه برق و نه بطری و نه گربه‌ی گرسنه‌ی آلتِ
تناسلی و نه چکش، نمی‌توانستند حتی یک اسمِ
از داخلِ سینه‌اش بیرون بکشند! گنده و فربه هم

می‌دیدم شکل و شمایلش چون درخت وَن و چون
 درخت توت، ولی قبل از اینکه بر روی من بنشیند،
 همینکه اتو را می‌دید، زانوهایش می‌لرزید و
 هرچه در چننه داشت می‌گفت!
 سپس درگوشی به من گفت:
 - خواهش می‌کنم بین خودمان باشد- بر روی من
 بود یک رفیقِ «میدری»^(۱۸) را فمش دادند و خودم

۱۸- مبارز جانباخته جمال حیدری.

دیدم تا قیমে شد، هی می‌فندید.

صندلی کناری: اما تو تنها از صندلی کُرد گفتی و از صندلی‌های فلقهای دنیا صمبیتی به میان نیاوردی؟! **صندلی:** متأسفانه من به فارچ نرفته‌ام و صندلی غیر کُرد هم نمی‌شناسم و با آنها نزیسته‌ام. اما یکبار همینجا بود، یک صندلی آمد، از حالت و رنگ و رویش به صندلی کُرد شبیه نبود. چون ما

می‌دانیم بیشترمان کوتاه قدیم و او دراز و مو
زرد بود. به‌مراه بیست سماور ورشو با کشتی از
راه دریای مازندران به ایران رسیده و از ایران هم
به اینجا؛ با این برنامه و برنامه که به فانه‌ی
شابندر برسد؛ ولی در راه گم شده بود. چنانکه
گفتم تا روزی که نهبانِ شابندر می‌گردند و در این
قهوه‌خانه‌ی کوچک پیدایش می‌کنند، یقه‌ی قهوه‌چی

را می‌گیرند و سپس او را با خود می‌برند.
صندلی کناری: خوب چگونه باهمدیگر صحبت
 می‌کردید؟

صندلی: هر دو کمی فارسی بلد بودیم، اما او بسیار
 باسواد بود. چهار پنج زبان بلد بود و غیر از آن
 رشته‌ی «درخت شناسی و صندلی» را در دانشگاه
 «ورشو» خوانده بود. من برای اولین بار از زبان

او بسیاری صندلی‌های مشهور دنیا را شنیدم و شناختم. از جمله صندلی از خودِ راضی ناپلئون، یا صندلی بسیار زیبای پخوف که متأسفانه سیل او را کُشت. یا صندلی آن رمان نویس و قماربازی که جنایت و مکافات را نوشت. یا کاناپه‌ی کُشته شده‌ی پوشکین، یا آن صندلی پیرمردی که آخرین بار او را در

ایستگاه قطار گذاشتند و او هم تنها و بی پناه دق
مرگ شد.

یا آن صندلی شاعر بزرگ در همیشه که در آوارگی
پاهایش را قطع کردند. یا صندلی دیوانه‌ی
موپاسان. یا صندلی مادام بواری که دو بار او را به
دادگاه کشاندند و...
بسیار و بسیارِ دیگر!

صندلی کناری: آیا تو فکر می‌کنی صندلی‌های دنیا از صندلی کُرد زبان فبر داشته باشند؟

صندلی: همه نه، اما صندلی‌های انساندوست چرا.

مگر یک صندلی مغول نبود که می‌خواست مسئله‌ی دار و درخت و تخته‌های ما را به سازمان ملل متحد ببرد؟

صندلی کناری: ولی در آخرین لحظه پشیمان شد.

صندلی: صمیخ، ولی صندلی قدرت او را پیشیمان کرد. و اما صندلی صدارِ سفیدِ زهرو؟! و صندلی ترکی اسماعیل بشکچی! همچنین صندلی عبا بدوش لیبیا؟ یا صندلی مادینه‌ی فرنسا؟ اینجا و آنجا صندلی دیگر هم هستند.

صندلی کناری: متشکر، بسیار شما را فسته کردیم. چندین نسلِ جداگانه‌ی صندلی را راهی کردم و فود

مانده. چه را ندیده و که را ندیده‌ام.
چندین بار «رفیق مملی» را دیده‌ام.
قهوه‌فانه را دوست نداشت و نمی‌نشست
اما اگر می‌خواست
رفیقی یا آشنایی را ببیند
مقابل در آنها را می‌دید
همینجا بهم می‌رسیدند...

آن وقتها، دورادور، آنطرفِ خیابان
«ممدی» را هم دیده.

مردِ شیکِ پوش همچو او کم دیده‌ام.

باور کنید آن شیخ محمود مفید

از شعرهایش می‌ترسید!

بیاد دارم، یک روز صبح، «سلام» بر رویم نشست

دو سه‌رباعی خیام را به کُردی ترجمه کرد

در مقابلم «خاله رجب» یک لطیفه تعریف کرد
متی در قهوه‌خانه هم فندید.
یکبار «بله» بر روی من
نامه برای «سجادی» نوشت.
بیاد دارم «گیو» از اربیل آمد و فستهی راه اینجا
رسید، دوربینی به گردنش آویخته بود
مدام احوال شاعران را از قهوه‌چی من می‌پرسید

«بفتیاری زیور» هم یکبار
 صداهاش را بر دوش من فراموش کرد.
 «محمود چودت» ظهری بر روی من فوایش برد.
 سیگارِ روشنش روی شکمش پایین افتاد
 نافش را سوزاند و به خود آمد
 همینجا بود
 آنوقت مرا بالای بالا می‌گذاشتند

یکبار جوانی عجول، که انگار فروسی چشم آبی و
 تاج سیاه است، آمد و روی من نشست و
 شروع کرد به گفته‌های گفتنی
 سمی در کلام و صدایش بود همچون مغناطیس
 جذبت می‌کرد.
 پیش از آن ندیده بودمش
 وقتی که او صحبت می‌کرد، آنهای دیگر با دهان باز

ساکت می‌شدند و گوش فرامی‌دادند
از صندلی دستِ راستم پرسیدم: این مرد کیست؟
گفت: عجیب است که نمی‌شناسی! این همان
«رفیقِ چالاک» است!
و ادامه داد: خوب بیاد دارم، یکبار مرا برداشتند و
به دفترِ «غازی» بردند. این پیشم آبی بر صحنه‌ی
تئاتر نقشِ «گلِ فونالود» را بازی کرده بود!

روزی دیگر، هنگامِ ظهر برای چند دقیقه‌ای
تخته‌هایم مشوش شدند، کم مانده بود از
میفهایشان یاغی شده و هر کدام بطرفی فرار کنند،
بله، برای چند دقیقه‌ای. با یک پیراهنِ کرباس،
«صالح دیوانه» بر رویم نشست. قلوه سنگی در
مشتش و خوب شد که خودش بناگه بلند شد و
رفت بدون اینکه چایی‌اش را تمام کند!

بدینتریب

صندلی رفت و صندلی آمد

دیوانه رفت و دیوانه آمد

باری دیگر، خوب یادم نیست اینجا بود یا توی بازار

غروب هنگام، مردی بسیار آشفته، دست و پنجه و

لباس رنگی، آمد و روی من نشست و قلم مویی

در دستش. دو سه باری قلم مو را بر پشتم کشید

و از دو طرف رنگم را عوض کرد. آنگه بر روی من نشست و شروع کرد به تعریف کردن. او از «ممام صورت» آمده بود. آنگاه دانستم که نقاش است و اسمش هم «مسن فلاح» است. روزی دیگر، بسیار دلتنگ بودم و هرچه کوشش نمودم خود را نگه دارم اما نتوانستم و زار زار شروع کردم به گریستن.

من یک صندلی عاطفیم، بسیار مواقع که کسی در مول و موش نیست، در تنهایی برای بختِ خود گریه می‌کنم. گریه کردن مثل اینست که درونم را شستشو بدهد. بگذار به اصلِ موضوع برگردم، آن روز بسیار گریستم. «گوران» بعد از مرگِ «هیوا» آمد و بر من نشست و در مقابلش هم «بیکس»، و او هم شاعر «هیوا» را می‌خواند. همه‌ی صندلی‌ها

و چشمِ زردِ سماور و چشمِ قوری اصفهانی و حتی
هر دو چشمِ فشکِ اجاق هم پُر از آب شده بود!
صندلی هست ضعیف النفس، هر کس بر رویش
بنشیند، فجالت نمیکشد، جلاد هم اگر باشد،
برویش میخندد. روز هست صد نفر بر رویه
می‌نشیند، اما هیچکدامشان مرا شادمان نمی‌کنند.
گاه اوقات هم اتفاق می‌افتد کسی می‌آید و من

آرزو می‌کنم برای همیشه آنجا بماند. اتفاق افتاده
چندین روز پیشم انتظار بوده‌ام آن کسی بیاید که
دوستش دارم. فقرا را دوست دارم، چون وقتیکه
روی من می‌نشینند، خیلی خودمانی هستند و باد
به غبغب نمی‌اندازند. از زیر پاهایم را لگدکوب
نمی‌کنند. اما آنها یکه بسیار مرا فسته می‌کنند
دومینو بازها هستند، انگار خیال رفتن ندارند.

بعضی آدمهای سیگاری هم هستند که شورش را درآورده‌اند، گفتیم شاعر است، اما نه به این شوری. همین شیرکو بیکس تا بحال از سه چهار جا بازوهایم را سوزانده است! از همه بدتر، صحنه‌ای که خود دیده‌ام و فیلی مرا غمگین کرده است، آن بیچاره‌هایی که روی من نشسته و حتی پول چای هم نداشتند!

بهینترتیب
دنیا رفت و دنیا آمد
ملقه‌ی شب و ملقه‌ی روز
گردشِ روزگار و صندلی هم در میانشان
گشت و گشت تا به این بُرهِ رسید.
(کاناپه که تا آن هنگام خوابیده بود از صدای سرفه‌ی
یک صندلی بیدار می‌شود)

صندلی کناری: (رو به کاناپه) - استامبول قشنگ بود؟!

کاناپه: فسته‌ام، فسته! تو نمی‌دانی که روز پیش
یک مرد گنده غیر از فودش یک کیسه شکر هم
روی من گذاشته بود.

صندلی: طلوع فجر دارد در سیاهی شب تارهای
سیمینِ گیسویش یواش یواش بازمی‌کند و طولی
نمیکشد مطمئناً پنجره‌ی آفتابِ روزی نو را باز

می‌کند. من خاطراتِ خود را برایتان گفتم و شب
آینده هم به برادرِ عزیزمان
صندلی سندنجی گوش فرا میدهیم.

در آخر، وصیتی دارم و آن اینکه وقتی مُردم و شما
اینجا بودید مرا بسوزانید و برای انجام این کار
آتش بفاری، که به او سپرده‌ام، به شما کمک
فواهد کرد. آنگاه فاکستره را بر زمینی بپاشید که

اکسیر زندگی را در درونش برای رُستنِ درختِ جدید
نگه داشته است. در نهایت متشکرم که به من
گوش فرا دادید!

□

منِ نویسنده‌ی این سطور در زمانِ
وبای بعثیان، همانند بسیاری شعر و قصه و
نمایشنامه و نثرِ دیگر، همانند بسیاری عشاقِ بی

پناه، بسیاری ترانه‌ی فراری، بسیاری قاصدک
به سوی کوه و به وادی ستاره‌گان روان شدم، از
آنجا هم همچون پرنده‌ی مهاجر یا ابری آواره به
افقِ خارجه رسیدم. برای چندین سال غربت همراه
شد و بی‌نشانی نشانه‌ام! همیشه از دور صندلی
قهوه‌خانه را بیاد داشتم و در خواب هم
به پیشش می‌رفتم یا بر رویش می‌نشستم.

فوابی که چند سالی پایید،
 من نویسنده‌ی این سطور وقتی برگشتم
 به پیش شهر، «امن سرخ»^(۱۹) سقوط نموده و به
 تصرف درفت‌های انار درآمده بود.
 در راهروهای «سرا»، «ای رقیب»^(۲۰) قدم می‌زد و در
 زندان پادگان هم فونها چراغ گشته بودند. رؤیا به
فیابان آمده بود. در فیابان «مولوی» بارانهای سبز

۱۹- مرکز شکنجه بعثیان در شهر سلیمانیه.

۲۰- سرود ملی کردستان.

را در آغوش کشیدم. در فیابانِ «کاهه» «محره»
محمد امین را دیدم و با اشتیاق بوسیدمش.
در مقابلِ «پارک عمومی» «شاکر فتاح» بسویم
آمد، گل سینه‌اش را به من داد و همچنین گفت:
«عبدالخالق» از اربیل آمده و دنبالت می‌گردد و
بسیار سلام رسان است!
در مقابلِ دژبانی قدیم، چهار پنج هزار گنمشک و

پرستو و فرگوش و سنجاب و آهو و مُهر جمع بودند. در وسط همگی هم «کمال صابر» سوار بر اسبی سفید مَسْت شده بود. اسب هم مَسْت و پیشِ راستش باز نمی شد. «کمال» هم با دستی افسارِ اسب را گرفته بود و با دستِ دیگرش گردنِ یک نیم بطری عرقِ «فَل» را گرفته بود و گه‌گاه جِرعهِای سر میکشید و لطیفه بعدِ لطیفه برای آن

مضار تعریف می‌کرد. آنها هم با بال و منقار و
گوش برایش کف می‌زدند... غوغا بود غوغا،
کارناوالِ فنده و قهقهه بود.

در مهمی «توی ملک»^(۲۱) مجسمه‌ی کاوه‌ی آهنگر
فود و پتکِ دست و پیش بند چرمینش از سکو
پایین آمده و در میان مردم پایکوبی می‌کرد. اما
رقصِ کنونی کُردی نیمدانست. «مامه ریشه»

۲۱- محله‌ای در شمال شهر سلیمانیه.

دستش را گرفته بود و رقصیدن به او یاد می‌داد. در بالای مناره‌ی مسجد جامع، «ماچ لک‌لک»ی دیده‌ورد و تسبیح و سجاده به کناری نهاده و شروع به رقصیدن نمود. یک بالش را گیتار کرده و موزیک می‌نواخت. در فیابانِ «صابونگران» سی چهل زنِ کلاغ، آتشی عظیم افروخته و یکی بعد از دیگری مجاب و روسری و مانتو درآورده در آتش

می‌انداختند، تا بکلی سوخته شدند.
 در نزدیکی آنها هم سه مرد مشهور همان خیابان و
 محله، فنده بر لب ایستاده و آنها را تشویق نموده
 و برایشان کف می‌زدند. اولی با صدایی گیرا یک
 قصیده‌ی «شیخ نوری شیخ صالح» را می‌خواند که
 در یکی از ابیاتش می‌گوید:
 بَرکَنید تَرَفِ مَجاب و جملہ در آتَش کَنید

میف از آنکه روز روشن در شبِ دیجور کنید
دومی همان شعر را با فطی زیبا و بزرگ روی
پارچه‌ی باز می‌نوشت.

سومی آفرین لطیفه را در مورد «ملا دالاشی»
تعریف می‌کرد و به شجاعترین کلاغ آن کارناوال
نمره می‌داد. آن سه مرد هم: «نجم‌الدین ملای
کشتی نوح»^(۲۲) و «فالد زامدارِ فطاط» و استاد

۲۲- از شخصیت‌های منور که مدرسه‌اش به کشتی نوح مشهور بود.

ریاضی «عُمَر عارفِ کاسه سیاه»!
 در محله‌ی «کانیسکان» در سرِ چشمه‌ی زیبایش،
 در میانِ رمه‌ی گوزن و آهوانش چه کسی را دیده
 باشم؟ آه خداوندا! آن «نوری محمد علی» است،
 در لباسِ کُردی گُلِ ژاله و شالش هم از گیلان و
 سر و مویش گُلِ سرخ و یک جفت گیوه‌ی اورامی
 به پا دارد و آنهم قرمز!

وقتی همدیگر را در آغوش گرفتیم هزار پروانه‌ی
رنگارنگ به دورمان ملقه زدند. آه نوری عزیز! سر تا
پایت سرخ است و یاقوت شده‌ای.

از کجا به کجا نوری جان؟!

نوری گفت: از ناپیدا به ناپیدا، اما شما از آن
بگذر، فوب شد دیدمت. سئوالی دارم که شب
و روز همراهم است؛ به وسواسی سرخ و فوایی

سرخ تبدیل گردیده است و در داخلِ سرخ در دَوَران
است. سئوالم اینست:

– چرا مرا کُشتند؟ چرا؟ چرا؟

من داشتم چیزی می‌گفتم که بناگاه هرچه گوزن و
آهو بود فریاد زدند: غدر، غدر، غدر.

سپس همگی با «نوری» برگشتند و به داخلِ آتش
رفته و از چشم ناپدید شدند.

در فیابانِ «سهول» می‌دیدم که «ثروت سبز» و دو
تا طاووس و یک طوطی و دو سه تا آهوی رنگاله
«ورک شوپی» باز نموده و به شاگردانِ مدرسه‌ی
«لیلا قاسم» نقاشی یاد می‌دادند.

دورادور هم می‌دیدم

«سلاح ملا صابر» در یک قوطی منقش نقل و
شیرینی توزیع می‌کرد. در پایین، نزدیکِ مسجد

خانقاه بُزِ نرِ مسلمی را نشانم دادند و گفتند این
در خطبه‌ی روز جمعه‌ی هفته‌ی گذشته‌اش گفته
است هرچه کبک ماده و هرچه مرغ و هرچه کبوتر
مادینه، آنهایی که منقارشان را ماتیک قرمز
می‌زنند، پا و بازویشان را لفت کرده و پیراهنِ دراز
پر بر پا پوشیده‌اند و چون بقلمون مانتوهایشان
را نمی‌پوشند، همه کافرِ مطلقند و «مُلا بزِ نر»

در پشت میکروفون فتوا صادر نموده است، فون
همه‌ی آن قمری و کبوتر و بلبها هم ملال هستند
که سالن آرایش باز کرده یا خود در نزدیکی زنگِ
کلیسای محله‌ی مسی‌میها و
بر روی بُرجِ آن آشیان کرده‌اند.
همان روز به قهوه‌خانه رفته‌م. نگاهی به اطراف،
صندلی‌های تازه‌ی بسیار دیدم اما صندلی من آنجا

نبود. به دنبالش گشتم. آشفته شده بودم.
در قهوه‌خانه گفت: دنبال چه کسی می‌گردی؟!
گفتم: دنبال صندلی از آن نوع و یک کاناپه‌ی
عثمانی و صندلی‌ای اهلِ سنندج و آنها را نمی‌یابم.
گفت: بر بی فبران کشکک صلوات! شما چه
می‌گوی؟! خیلی وقت پیش، دهی هشتاد بود،
صاحب این قهوه‌خانه، آن صندلی و یک صندلی دیگر

و کاناپه‌ی عثمانی را به باجناقش بفشید که اهل
اطرافِ «کفری» است.
متأسفانه بار دیگر آن صندلی‌ها را به پیشم نفواهی
دید. چون آنها هم به‌مراهِ «مام ویس» و «خاله
فدیجه» و باجناق و ترانه‌های «علی مردان» و
جامه‌دانی «فداداد علی» و کُت «اسیری» دور، دور،
دور، رو به پایین، رانده شدند، «انفال» شدند!

چشمم در یک نقطه‌ی سیاه، چند لحظه‌ای
پرستویی اسیر شد و
وقتی سر بر آورده
پرستویم تا بلندا پریده بود
در فضای بیکران زمردی، پاره ابری
در هیئتِ «صندلی»
آن صندلی

نزیكِ آستانِ فدا، قرار داشت و
منتظر بود برای همیشه
خودِ آزادی بیاید و بر روی او بنشیند!

شیرکو بیگس، سلیمانیه، ۲۰۰۵/۵/۲۶

ترجمه: سیامند شاسواری، سلیمانیه، ۲۰۱۳/۴/۱۳

سندھ



